بعونہ تعالیٰ

انٹرنس کورس فارسی

منتخبات فارسی



مجوزہ سنڈیکیٹ برای امتحان انٹرنس سنہ ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد احمد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول
گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

سنہ ۱۸۸۹ء

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع

تعداد اول ۲۰۰۰ قیمت ۸ محصول

انتخاب از گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت - ملک زادهٔ را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود - و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبرو ۔ بارے ملک بکراهت و استحقار در وے نظر کرد - پسر بفراست دریافت و گفت - اے پدر کوتاهِ خردمند به از نادانِ بلند ۔ هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر ۔ مثل اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ بیت

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ ‏ ‏ لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللهِ قَدْرًا وَّمَنْزِلًا

قطعه

آن شنیدی که لاغرِ دانا ‏ ‏ گفت بارے بابلهے فربه
اسپِ تازی اگر ضعیف بود ‏ ‏ همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکانِ دولت بپسندیدند - و برادران بجان رنجیدند ۔ قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد ‏ ‏ عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود. چون هر دو لشکر روی در هم آوردند. اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت. قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند. که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند. پسر نعره بزد و گفت. ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید. سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت. و بیکبار حمله بردند. شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند. پدر سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روزش نظر بیش میکرد. تا ولیعهد خویش گردانید. برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهرش از غرفه بدید. و دریچه برهم زد. پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید. و گفت. محال است که

هنرمندان بمیرند- و بی‌هنران جای ایشان گیرند+ **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم　　　هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند+ برادران را بخواند و هر یک را بواجبی گوشمالی بداد- و از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد+ تا فتنه بنشست و نزاع برخاست- که گفته اند- ده درویش در گلیمی بخسپند- و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند+ **قطعه**

نیم نانے گر خورد مرد خدا　　　بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه　　　همچنان در بند اقلیمی دگر

۴- **حکایت**- سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم- که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت+ هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا و لمعان انوار زیرکی در جبینش مبین+ **بیت**

بالاے سرش ز هوشمندی　　　می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد- که جمال صورت و کمال معنی داشت- و خردمندان گفته اند- توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال+

بیت

کودکے کو بعقل پیر بود　　　نزد اهل خرد کبیر بود

ابناے جنس بروے حسد بردند و بخیانتے متهمش کردند+ **مصرعه**

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجبِ خصمیِ اینان در حقِ تو چیست + گفت در سایهٔ دولتِ خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم - مگر حسود - که راضی نمیشود الا بزوالِ نعمتِ من - و دولتِ خداوندی باقی باد + قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرونِ کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقتِ او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوالِ نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

۳ حکایت - یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود - و در پایانِ مستی همیگفت + بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود - بشنید و گفت + بیت

ای آنکه باقبالِ تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غمِ ما هم نیست

ملک را خوش آمد - صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت - و گفت دامن بدار - گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم + ملک را رحمت زیاده گشت خلعتی بر آن مزید کرد - و پیشش فرستاد + درویش آن نقد را باندک فرصتی

بخورد و پریشان کرد و باز آمد - بیت

قرار بر کفِ آزادگان نگیرد مال — نہ صبر در دلِ عاشق نہ آب در غربال

در حالتے کہ ملک را پرواے او نبود حالش بگفتند * ملک بہم بر آمد و روے درہم کشید * و ازینجاست کہ گفتہ اند اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت و صولت پادشاہان پُر حذر باید بود - کہ غالب ہمتِ ایشان بمُعظّماتِ امورِ مملکت متعلق باشد - و تحملِ ازدحامِ عوام نکنند - گاہی بسلامی برنجند و وقتی بدشنامے خلعت دہند - مثنوی

حرامش بود نعمتِ پادشاہ — کہ ہنگامِ فرصت ندارد نگاہ
مجالِ سخن تا نہ بینی ز پیش — بہ بیہودہ گفتن مبر قدرِ خویش

گفت این گداے شوخ چشم مُبذّر را - کہ چندین نعمت باندک مدت برانداخت برانید کہ خزینۂ بیت المال لقمۂ مساکین ست نہ طعمۂ اخوان الشیاطین - فرد

ابلہی کو روزِ روشن شمعِ کافوری نہد — زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکے از وزراے ناصح گفت ایخداوند روے زمین مصلحت آن می بینم - کہ چنین کسان را وجہ کفاف بتفاریق مجرا باید داشت - تا در نفقہ اسراف نکنند * اما آنچہ فرمودی از زجر و منع مناسب سیرتِ اربابِ ہمت نیست * یکے را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خستہ گردانیدن لائقِ اہلِ مروّت نباشد * بیت

پری خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

بیت

مرغ جایی پرد که چینه بود
نه بجایی رود که چینه نبود

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شوره گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

۴- **حکایت** بر بالین تربت یحیی پیغمبر (علیه السلام) معتکف بودم در جامع دمشق. یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست. **بیت**

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگاه روی بمن کرد و گفت. از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان توجه خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی. **قطعه**

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگر اند — که در آفرینش ز یک جوهر اند
چو عضوے بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنتِ دیگران بے غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

۵ حکایت یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود۔ کسان در عقبش رفتند و باز آوردند۔ وزیر را با وے غرضی بود۔ اشارت بکشتن کرد۔ تا دیگر بندگان چنین کارے نکنند۔ بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت۔ **بیت**

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمتِ این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی۔ اگر بیگناه بنده را خواهی کشت۔ بارے بتاویلِ شرعی بکش تا بقیامت ماخوذ نباشی۔ گفت تاویل چگونه کنم۔ گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم۔ آنگه بقصاصِ او کشتن بفرما۔ تا بحق کشته باشی۔ ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی۔ گفت اے خداوند این شوخ دیده را بصدقهٔ گورِ پدرت آزاد کن تا مرا در بلا نیفگند۔ گناه از من است که قولِ حکما را معتبر نداشتم که گفته اند۔ **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سرِ خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روے دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

۱۶- **حکایت** ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی - و در غیبت نکو گفتی + از وے حرکتی بنادر شد - که در نظر سلطان ناپسندیده آمد + مصادره فرمود و عقوبت کرد + سرهنگان بادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر آن مرتهن - در مدت توکیل او رفق و مدارا کردند و زجر و معاقبت او روا نداشتند + **قطعه**

صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی از آن بدر آمد - و به بقیت در زندان بماند + یکے از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیحرمتی کردند + اگر رائے عزیز فلان اَحْسَنَ اللّٰهُ اَحْوَالَهٗ بجانب ما التفاتے کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود که اعیان حضرت بدیدار وے مفتقر اند و بجواب این حروف منتظر + خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید - در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفاے ورق بنوشت و روان کرد + یکے از متعلقان که برین واقف بود - ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد + ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود + قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند + نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده

بیش از فضیلتِ بندہ ہست - و تشریفِ قبولی کہ فرمودہ اند - بندہ را امکانِ اجابتِ آن نیست بحکمِ آنکہ پروردۂ نعمتِ این خاندانم و باندک مایہ تغیّرِ خاطر با ولی نعمتِ قدیم بیوفائی نتوان کرد - چنانکہ گفتہ اند - **بیت**

آن را کہ بجای تست ہر دم کرمی — عذرش بنہ ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرتِ حق شناسی وے پسندیدہ آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست - کہ خطا کردم و ترا بیگناہ آزردم + گفت بندہ درین حال مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکہ تقدیرِ خداوندِ حقیقی چنین بود کہ مرا این بندہ را مکروہی رسد - پس بدستِ تو اولی تر کہ سوابقِ حقوقِ نعمت و ایادی منّت برین بندہ داری کہ حکما گفتہ اند - **مثنوی**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — کہ نہ راحت رسد ز خلق نہ رنج
از خدا دان خلافِ دشمن و دوست — کہ دلِ ہر دو در تصرفِ اوست
گرچہ تیر از کمان ہمی گذرد — از کماندار بیند اہلِ خرد

۷ **حکایت** وزرای نوشیروان در مہمی از مصالحِ مملکت اندیشہ میکردند - و ہر یک بر وفقِ دانشِ خود رای میزدند + ملک نیز ہمچنین تدبیری اندیشہ کرد - بزرجمہر را رای ملک اختیار آمد + وزیران دیگر در سرّ با وی گفتند کہ رای ملک را چہ مزیت دیدی بر فکرِ چندین حکیم - گفت بموجبِ آنکہ انجامِ کار معلوم نیست و رای ہمگنان در مشیّت ہست کہ صواب آید یا خطا - پس

موافقتِ رای او اولی تر تا اگر خلافِ صواب آید بعلتِ متابعتِ او از معاتبت
ایمن باشیم۔ که گفته اند۔ **مثنوی**

خلافِ رای سلطان رای جستن بخونِ خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این بباید گفت اینک ماه و پروین

۵ **حکایت** با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم۔ زورقی در پیِ ما غرق شد۔ دو برادر در گردابی افتادند۔ یکی از بزرگان ملاح را گفت۔ که بگیر این هر دو غریق را که پنجاه دینارت بهر یک میدهم۔ ملاح یکی را برهانید و آن دیگرے جان بحق تسلیم کرد۔ گفتم بقیتِ عمرش نمانده بود۔ وازان در گرفتن تقصیر کردی۔ ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست۔ دیگر میلِ خاطرِ من به رهانیدنِ این بیشتر بود۔ بسبب آنکه وقتی در راهی مانده بودم این مرا بر شتر خود نشانده و از دستِ آن دیگر تازیانه خورده بودم۔ گفتم۔ صدق اللّٰه العظیم مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا **قطعه**

تا توانی درونِ کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کارِ درویشِ مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

۶ **حکایت** تنے چند در صحبتِ من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته۔ یکی از بزرگان در حقِ این طائفه حسنِ ظن بلیغ داشت و ادرارے معین کرده مگر یکی از اینان حرکتی کرد که مناسب حالِ درویشان

نبود طبعِ آن شخص فاسد گشت و بازارِ ایشان کاسد. خواستم تا بطریقی کفافِ یاران مستخلص کنم. آهنگِ خدمتش کردم - دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم.

مثنوی

درِ میر و وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبان گرفت و آن دامن

چندانکه مقربانِ حضرتِ آن بزرگ بر حالِ من وقوف یافتند - باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند - اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم - بیت

بگذار که بنده کمینم — تا در صفِ بندگان نشینم

گفت مصرعه الله الله چه جای این سخن است. بیت

گر بر سر و چشمِ من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن درپیوستم تا حدیثِ زلتِ یاران درمیان آمد گفتم - قطعه

چه جرم دید خداوندِ سابق الانعام — که بنده در نظرِ خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگی و الطاف — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را پسندید و اسبابِ معاشِ یاران فرمود تا باز مهیا دارند و مؤنتِ ایامِ تعطیل را وفا کنند. شکرِ نعمت بگفتم و زمینِ خدمت ببوسیدم و عذرِ جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

۱۰ حکایت دو برادر بودند - یکی خدمت سلطان کردے - و دیگری بسعی بازو نان خوردے + بارے آن توانگر درویش را گفت - که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برہی + گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگارے یابی - که خردمندان گفته اند - نان خود خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن + بیت

بدست آہک تفته کردن خمیر — به از دست بستن پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

اے شکم خیره بنانے بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

باب دوم

در اخلاق درویشان

۱ حکایت یکے از بزرگان پارسائے را گفت - که چه گوئی در حق فلان عابد - که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند + گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم + قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی   پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست   محتسب را درون خانه چه کار

۲ حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید ۔ قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند۔ و بازرگانان بهای بضاعت ۔ من بنده امید آورده ام نه طاعت۔ و بدریوزه آمده ام نه بضاعت ۔ اِصْنَعْ بِیْ مَا اَنْتَ لَهٗ اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهٖ ۔ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم   بنده را فرمان نباشد آنچه فرمائی بر آنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم   که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش

۳ حکایت عبد القادر جیلانی (رحمة الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده می نالید و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم۔ در قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم ۔ قطعه

روی بر خاک عجز میگویم   هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

۴ **حکایت** دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد- چندانکه جُست چیزے نیافت ٭ دل تنگ باز گشت ٭ پارسا را از حالِ او خبر شد گلیمی که دران خفته بود بر داشت و در رهگذرِ او انداخت- تا محروم نرود ٭ **قطعه**

شنیدم که مردانِ راهِ خدا — دلِ دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودتِ اهلِ صفا چه در روے و چه در قفا- نه چنانکه در پست عیب گیرند- و در پیشت بمیرند ٭ **بیت**

در برابر چو گوسفندِ سلیم — در قفا همچو گرگِ مردم در

بیت

هر که عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد — بیگمان عیبِ تو پیشِ دگران خواهد برد

۵ **حکایت** آورده اند- که زاهدے مهمانِ پادشاهی بود ٭ چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادتِ او بود ٭ و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد- که عادتِ او بود- تا ظنِ صلاح در حقِ او زیادت کنند ٭ **بیت**

ترسم نرسی بکعبه اے اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بخانه باز آمد سفره خواست تا تناول کند ٭ پسرے داشت صاحبِ فراست- گفت اے پدر بدعوتِ سلطان بودی- طعام نخوردی ٭ گفت در نظرِ

ایشان چیزے نخوردم کہ بکار آید* گفت شما ہم قضا کن کہ چیزے نکردی کہ بکار آید* قطعہ

اے ہنر ہا نہادہ برکفِ دست — عیبہا را نہفتہ زیرِ بغل
تا چہ خواہی خریدن ای مغرور — روزِ درماندگی بسیمِ دغل

۷ حکایت در جامع بعلبک کلمہ چند از وعظ می گفتم۔ با قومی افسردہ و دل مردہ از صورت راہ بمعنی نبردہ* دیدم کہ نفسم در نمی گیرد۔ و آتشم در ہیزم تر اثر نمیکند* دریغ آمدم تربیتِ ستوران و آئینہ داری در مجلس کوران لیکن درِ معنی باز بود و سلسلہ سخن دراز* در معنی این آیہ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ۞ سخن بجائے رسیدہ بود کہ میگفتم۔ قطعہ

دوست نزدیک تر از من بمن ست — مشکل اینست کہ من از وی دورم
چکنم با کہ توان گفت کہ او — در کنارِ من و من مہجورم

من از شرابِ این سخن مست و فضلہٴ قدح در دست* کہ ناگاہ روندہٴ در کنارِ مجلس گذر کرد و دورِ آخر در وی اثر کرد* نعرہٴ چنان زد۔ کہ دیگران بموافقتِ او در خروش آمدند۔ و خامانِ مجلس در جوش* گفتم سبحان اللہ دوران با خبر در حضور۔ و نزدیکان بے بصر دور* قطعہ

فہمِ سخن چون نکند مستمع — قوتِ طبع از متکلم مجوے
فسحتِ میدانِ ارادت بیار — تا بزند مردِ سخنگو گوے

۷ **حکایت** شبے در بیابان مکہ از بیخوابی پاے رفتنم نماند + سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار + گفت اے برادر حرم در پیش است و حرامی در پس + اگر رفتی جان بسلامت بردی و اگر خفتی مردی + بیت

خوش است زیر مغیلان براہ بادیہ خفت   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

گفتم نشنیدہ کہ حکما گفتہ اند۔ **قطعہ**

پاے مسکین پیادہ چند رود   کز تحمل ستوہ شد بُختی۔

تا شود جسم فربہے لاغر   لاغرے مردہ باشد از سختی

۸ **حکایت** یکی از صالحان بخواب دید۔ پادشاہی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ + پرسید کہ موجب درجات این چیست + و سبب درکات آن چہ + کہ من بخلاف این همی پنداشتم۔ ندا آمد کہ این پادشاہ بارادت درویشان در بهشت است۔ و این پارسا بتقرب پادشاہان در دوزخ + **قطعہ**

دلقت بچہ کار آید و تسبیح و مُرقّع   خود را ز عملهای نکوهیدہ بری دار۔

حاجت بکلاہ برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاہ تتری دار

۹ **حکایت** چندانکہ مرا شیخ اجل ابو الفرج شمس الدین بن جوزی (رحمۃ اللہ علیہ) بترک سماع فرمودے و بخلوت و عُزلت اشارت کردی عنفوانِ شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب۔ ناچار بخلاف راے مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست درویشان حظّے بر گرفتمے

و چون نصیحت شیخم یاد آمدے گفتمے. بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی بر رسیدم و در آن میان مطربے دیدم. بیت

گوئی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش. چنانکه عرب گوید.

شعر

تُهَاجُ اِلَی صَوْتِ الْاَغَانِی بِطِیْبِهَا — وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیْبُهَا

بیت

نه بیند کسے در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرا — کدخدا را گفتم از بهر خدا

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم — یا درم بکشاے تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر درویشان را موافقت کردم و شبی با چندین مجاهده بروز آوردم و گفتم. قطعه

مؤذن بانگ بے هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستارے از سر و دینارے از کمر بکشادم و پیش مغنی

نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم * یاران ارادتِ من در حقِ وی خلافِ عادت دیدند و بر خفّتِ عقلم بخندیدند * یکی از آنمیان زبانِ تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رایِ خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف * مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دو بارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست
مرغِ ایوان ز هولِ او بپرید — مغزِ ما خورد و حلقِ خود بدرید

گفتم زبانِ طعنه آن به که کوتاه کنی بحکمِ آنکه مرا کرامتِ این شخص ظاهر شده است * گفت مرا نیز واقف گردان تا همچنین تقرّب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار گوییم * گفتم بعلتِ آنکه شیخِ اجلّم بارها بترکِ سماع فرموده است و موعظتهای بلیغ گفته و در سمعِ قبولِ من نیامده تا امشب که مرا طالعِ میمون و بختِ همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدستِ این مطرب توبه کردم که بقیتِ عمرِ خویش گردِ سماع نگردم * قطعه

آوازِ خوش از کام و دهان و لبِ شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشّاق و نهاوند و حجازست — از حنجرهٔ مطربِ مکروه نزیبد

۱۰ حکایت بخشایشِ الهی گم شده را در مناهی چراغِ توفیق فرا راه داشت

تا بحلقهٔ اہلِ تحقیق درآمد ٭ بیمنِ قدمِ درویشان و صدقِ نفسِ ایشان ذمائم اخلاقش بحامد مبدّل گشت ٭ دست از ہوا و ہوس کوتاه کرد و زبانِ طاعنان در حقِ وے دراز که بر قاعدهٔ اول ست و زہد و صلاحش نامعقول ٭

بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذابِ خدای ولیک می نتوان از زبانِ مردم رست

طاقتِ جورِ زبانہا نیاورد و شکایتِ این حال پیشِ پیرِ طریقت برد و گفت از جورِ زبانِ مردم برنج اندرم ٭ شیخ بگریست و گفت شکرِ این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت ٭ قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود عیب جویانِ منِ مسکینند
گه به بد خواستنم برخیزند گه بخونِ ریختنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

امّا حسنِ ظنِ بزرگان در حقِ من بکمال ست و نیک مردی من در عین نقصان ٭ روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن ٭ بیت

گر آنها که میداسے نمے کردمے نکو سیرت و پارسا بودمے

بیت

اِنِّی لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَیْنِ جِیْرَانِی وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِیْ وَاِعْلَانِیْ

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم   تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب   دانای نهان و آشکارا

۱۱ حکایت یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت * وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر درآید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند * قضا را نخستین کسی که درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته بود * ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند * مدتی ملک راند بعضی از ارکان دولت گردن از اطاعت او بپیچیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند * فی الجمله سپاه و لشکر بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت * درویش ازین واقعه پریشان و خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد * بچنان مرتبتی دیدش گفت منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری گلت از خار خارت از پا بدر آمد تا بدین پایه رسیدی *

ای ــ اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا   بیت

شکوفه گاه شکفته ست و گاه خوشیده   درخت گاه برهنه ست و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن نه جای تهنیت ست * آنگه که تو دیدی غم

نانے داشتیم وامروز تشویش بهانے ❊ مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم　　وگر باشد بمهرش پاے بندیم
بلاے زین جهان آشوب تر نیست　　کہ رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی　　جز قناعت کہ دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند　　تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار　　صبر درویش بہ کہ بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گورے　　نہ چون پاے ملخ باشد ز مورے

۱۷ حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتارے ❊ مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند　　خویشتن سیم و غلہ اندوزند
عالمے را کہ گفت باشد و بس　　چون بگوید نگیرد اندر کس
نہ محقق بود نہ دانشمند　　چارپائے برو کتابے چند
عالم آن کس بود کہ بد نکند　　نہ کہ گوید بخلق و خود نکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ ❊ بیت

عالم کہ کامرانی و تن پروری کند　　او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیالِ باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و راهِ بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلبِ عالمِ معصوم بودن و از فوائدِ علم محروم ماندن ☆ همچو نابینائی که شبی در وَحل افتاده بود. و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راهِ من دارید ☆ زنی فاحشه از دریچه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی ☆ همچنین مجلسِ واعظان چون کلبهٔ بزازان است که آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری ☆ قطعه

گفتِ عالم بگوشِ جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهدِ صحبتِ اهلِ طریق را
گفتم میانِ عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی ازآن این فریق را
گفت آن گلیمِ خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

۱۳ حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنجِ راه و گردِ رکاب — گفت با پرده از طریقِ عتاب

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم — بندهٔ بارگاهِ سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار — نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدمِ من بسعی پیشتر است — پس چرا قربتِ تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی — با کنیزانِ یاسمن بوئی
من فتاده بدستِ شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگِ افتاده

۱۴ حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرتِ اخوان الصفا گفت کمینه آن که مراد خاطرِ یاران بر مصالحِ خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بندِ خویش است نه برادر است نه خویش است - بیت

همراه اگر شتاب کند همرهِ تو نیست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطعِ رحم بهتر از مودتِ قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قولِ من اعتراض کرده گفت حق سبحانه تعالی در کلامِ مجید از قطعِ رحم نهی کرده است بمودتِ ذوی القربی ام

فرموده و آنچه تو میگوئی مناقض آنست. گفتم غلط کردی که مطابق قرآن است. وَ اِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد　　فدای آن تن بیگانه کآشنا باشد

۱۵ حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد. یکی از آنها بفراست دانست. گفت ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت (انشاءالله) بهتر. مثنوی

اگر کشورکشائی کامران است　　وگر درویش حاجتمند نان است
در آن حالت که خواهند این و آن مرد　　نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی　　گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده. قطعه

نه آنکه بر سر دعوی نشیند از خلقی　　وگر خلاف کنند او بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی　　نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و ایثار و خدمت و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست. اما هرزه گردی بی نمازی هواپرستی هوس بازی که روزها بشب

آرد و در بند شهوت و شبهات روز کند در خواب غفلت بخورد و هر چه در میان آید بگوید هر چه در زبان آید. زندیق است اگر چه در عباست ✽ قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار — تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتی نماند
رسمیست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

باب سوم

در فضیلتِ قناعت

۱ حکایت خواہندۂ مغربی در صفِ بزازانِ حلب میگفت۔ اے خداوندانِ نعمت اگر شمارا انصاف بودے و مارا قناعت رسمِ سوال از جہان برخاستے۔ قطعہ

اے قناعت توانگرم گردان — کہ ورائے تو ہیچ نعمت نیست
کنجِ صبر اختیارِ لقمان است — ہر کرا صبر نیست حکمت نیست

۲ حکایت دو امیرزادہ بودند در مصر۔ یکی علم آموختے و دیگری مال اندوختے۔ این علامۂ عصر شد و آن عزیزِ مصر۔ پس توانگر بچشمِ حقارت در آن درویش نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم۔ تو ہمچنان در مسکنت بماندی۔ گفت اے برادر شکرِ باریتعالی مرا می باید گفتن کہ میراثِ پیغمبران یافتم یعنی علم۔ و تو میراثِ فرعون یعنی ملکِ مصر۔ مثنوی

من آن مورم کہ در پایم بمالند — نہ زنبورم کہ از نیشم بنالند
چگونہ شکرِ این نعمت گذارم — کہ زورِ مردم آزارے ندارم

۳ حکایت درویشے را دیدم کہ در آتشِ فاقہ میسوخت و خرقہ بر خرقہ میدوخت و تسکینِ خاطرِ خود را میگفت۔ بیت

بنانِ خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که بارِ محنتِ خود به که بارِ منتِ خلق

کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لطفی عمیم. میان بخدمت آزادگان بسته است و بر درِ دلها نشسته. اگر بر صورتِ حالت چنانکه هست وقوف یابد پاسِ خاطرِ عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیشِ کسی بردن. قطعه

هم رقعه دوختن به و الزامِ کنجِ صبر — کز بهرِ جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبتِ دوزخ برابر است — رفتن بپای مردیِ همسایه در بهشت

۴ حکایت توانگر زاده را دیدم بر گورِ پدر نشسته بود و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که گورِ پدرم سنگین است و کتابه رنگین. و فرشِ رخام و خشتِ فیروزه بکار برده و بگورِ پدرت چه ماند. خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده. درویش پسر که بشنید گفت تا پدرت از زیرِ آن سنگِ گران بر خود بجنبید پدرم بهشت رسیده باشد. بیت

خر که بروی نهند کمتر بار — بیٔ آسوده تر کند رفتار

و در خبر است که موتُ الفقراءِ راحة درویش چیزی ندارد که بحسرت بگذارد. قطعه

مردِ درویش که بارِ ستمِ فاقه کشید — بدرِ مرگ همانا که سبکبار آید

آنکه با دولت و با نعمت و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیرے که ز بندی برهد   خوشتر از حال امیرے که گرفتار آید

بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث که اَعْدَی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ گفت بحکم آنکه هر آنکس که دشمنی داری با تو چون احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا کنی مخالفت زیادت کند ٭ قطعه

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن   وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت   خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

۵ حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابانے راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزے نمانده دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید ٭ که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است یا زُرّت - و از آن تلختر خود نیافتم چون معلوم کردم که مروارید است ٭ قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان   تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بے توشه کوفتاد از پاے   در کمربند او چه زر چه خزف



باب چهارم

در فوائد خاموشی

۱ حکایت جالینوس حکیم ابلهے را دید دست در گریبانِ دانشمندی زده بود و بیحرمتی میکرد * گفت اگر این دانا بودے کارِ او با نادان بدینجا نرسیدے که گفته اند

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیگار — نه دانائے ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئے — همیدون سرکش و آزرم جوئے
وگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکے را زشت خوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

۲ حکایت یکے در مسجدِ سنجار بانگِ نماز گفتی بآوازیکه مستمعان را نفرت آمدے * و امیر آن مسجد مردے خوش سیرت بود نخواستش که دل آزرده گردد * گفت اے یار این مسجد را مؤذنانِ قدیمند که هر یکے را پنج دینار مرسوم مقرر داشته ام اکنون ترا ده دینار میدهم تا جاے دیگر بروی * برین اتفاق افتاد و برفت * بعد از مدتے در گذرے پیشِ امیر باز آمد

و گفت بر من حیف کردی که از آن مقامم بده دینار برآوردی آنجا که اکنون رفته‌ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم قبول نمی‌کنم امیر را خنده آمد و گفت زنهار نستانی زود باشد که به پنجاه دینار راضی گردند. بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگِ درشتِ تو میخراشد دل

۳ حکایت سحبانِ وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سرِ جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی. و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آدابِ ندمای حضرتِ پادشاهان یکی این است. مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوارِ تصدیق و تحسین بود
چو باری بگفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

۴ حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهلِ خویش اقرار نکرده است. مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند. مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میانِ سخن
خداوندِ تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش



انتخاب از بهارستان جامی

روضهٔ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات که غنچهٔ لب‌ها را بخندانند و شگوفهٔ دل‌ها را بشگفانند +

مطائبه - فاضلے بیکے از دوستان صادق نامه می‌نوشت + شخصے در پهلوے او نشسته بود بگوشهٔ چشم نوشته او را میخواند + بروے دشوار آمد - نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدے زن . نه مردے نشسته بودے و وی نوشتهٔ مرا نمیخواندے همه اسرار خود بنوشتمی + آن شخص گفت که والله یا مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکرده ام و نخوانده ام + گفت اے نادان پس این را که میگوئی از کجا میگوئی + قطعه

هر آنکس که دزدیده بر سرّ مرد　　شود مطلع بایدش خواند دزد
بر آن کار گر مرد دارد طمع　　همین بس که نامش نهی زن نه مرد

مطائبه نابینائے در شب تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش راهے میرفت . فضولے در راه با او دوچار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست + نابینا بخندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو

کور دل بیخبرست تا با من پهلو نزنی و سبویم نشکنی * قطعه

حال نادان را به از نادان نمیداند کسی　　گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده　　زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت. گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید. گفتند هنوز نمرده است. گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد * قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت　　می نماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزه نارسیده بشب　　میکشد موزه نارسیده بآب

مطایبه بیماری مشرف بر موت بود. شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود. سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت میکرد در روی نفس میزد. هر چند بیمار روی خود میتافت. وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد. چون کار بیمار تنگ آمد. گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم. یا میخواهی که مرگ مرا هر چه ناپاک و ناخوشتر است بیالائی * قطعه

در جهان اهل فضل تا باشند　　گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد ز لبش　　نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه کوزپشتی را گفتند که میخواهی خدا تعالی پشت ترا چون دیگران

راست کند. یا آنکه پشتِ دیگران چون تو کوز سازد + گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا بآن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم + قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند — بر غم وی ز چنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستنِ بی عیب خوشتر آن باشد — که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطائبه. طبیبی را دیدند. که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بسر کشیدی سببِ آنرا سوال کردند + گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که بر هر که میگذرم ضربتِ من خورده است و در هر که می نگرم از شربتِ من مرده است + رباعی

ای رای تو در علاجِ بیمار علیل — بر آمدنِ مرگ قدومِ تو دلیل
در کشورِ یات منتِ جان ستدن — برداشته ز گردنِ عزرائیل

قطعه

ای صنعتِ طب شکسته بازار از تو — هرچند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که همه خشنودند — غسّال و کفن فروش و حفّار از تو

مطائبه. روزی از فصلِ بهاران با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم. چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم + سگی از دور آن را دید. زود خود را آنجا رسانید +

یکی از حاضران سنگ پارهٔ برداشت و چنانکه نان در پیشِ سگان اندازند پیشِ وی انداخت۔ سگ آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت۔ هرچند آواز دادند التفات نکرد۔ اصحاب ازان متعجب شدند۔ یکی از آن میان گفت می دانید که این سگ چه گفت۔ گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوانِ ایشان چه توقّع توان داشت وازسفرهٔ اینان چه تمتع توان گرفت۔ قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک و دور حظ و بهره بر دآنجا بسی در رنگ
حظِ مسکین گربه از نزدیک چوب بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطائبه شخصی بر شاعر بیتی خواند که قافیه در یک مصرعه رای مهملهٔ مضموم آورده بود و در یکی زای معجمهٔ مکسوره۔ شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بی نقط و یکجا حرف زا است با نقط۔ آن شخص گفت این نقط مزن۔ شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور۔ گفت بنگرید۔ ای مسلمانان که این چه نادان مردکی است من میگویم که نقط مزن وی اعراب می کند۔ رباعی

۱۵ آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطائبه شاعری پیشِ صاحب عیار قصیدهٔ آورد که هر بیتی از دیوانی

وهر معنی زادهٔ طبع سخندانی * صاحب عیار گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهار شان بگشاید- هر یکی از گلهٔ دیگر گراید * قطعه

همی گفتن بدعوی دے که باشد — به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
زهر جا جمع کردی چند بیتی — بدیوانت نه بینم غیر زین هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز — بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطائبه شاعری پیش طبیب رفت- گفت چیزی در دل من گره شده است و وقتی مرا ناخوش میدارد- وازآنجا همه افسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من میخیزد * طبیب مرد ظریف بود- گفت هیچ شعری بتازگی گفتهٔ بر کسی نخوانده باشی * گفت آری * گفت بخوان- خواند گفت بار دیگر بخوان- بخواند- تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی * قطعه

چه شعرست اینکه چون نامش ز دنیا — بپرسی بر زبانش هرزه آید
دگر پرسی ز بیت بیمار خوانی — تپ محرق رود تپ لرزه آید

روضهٔ ششم در حکایت چند

از بیان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر وسے

در ابواب فهم و حکم و مصالح آن بکشاید

قطعه

آن ندیدی که خورده وان بشکر دارویی تلخ را کنند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می‌نهاد بباغی گذشتند - در استوار بود و دیوار پرخار - گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند - بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان - انگورها دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند - روباه زیرک بود - حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل - چندانکه توانست بخورد * ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد * روباه باریک میان نزد و از سوراخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد * باغبان بوی رسید چوبدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت * قطعه

زورمندی مکن ای خواجه بزر که آخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بی نعمت و ناز زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرده ناگاه بر لب آبی رسید خشک فرو ماند - نه پای رفتن و نه راهی بازگشتن

سنگ پشت این معنی را از وی مشاهده کرد. بر وی ترحم نمود و بر پشت خویش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نهاد. و دران اثنا آوازی بگوشش رسید که گژدم چیزی بر پشت وی میزند. پرسید که این چه آوازیست؟ جواب داد که این آواز نیش من است بر پشت تو. هر چند میدانم که بر آن کارگر نمی آید. اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت. چنانچه گفته اند. فرد

نیش عقرب نه از پی کین است مقتضای طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکوسیرتان را از آسیب وی خلاص دهم. بآب فرو رفت و وی را موج بربود. گویا که هرگز نبود. قطعه

هر عوانی که درین نه تتق شر و فساد تا ز صد حیله بهر لحظه ازو ساز دهند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد وز بد خلقی خود خلق ازو باز رهند

۳. حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال بود. از نقلهای خشک و میوه های تر میخورد. خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود. تا روزی بحکم آنکه گفته اند. بیت

غله دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر

هوس بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود.

بیخانهٔ خود کشید. خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد. چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی + دانست که این کار موش است. گربه وار کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درفت و باندازهٔ رشته غور آن را بدانست و دنبال آن را بگرفت که آن سوراخ را بکند چنان کرد چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود. و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد. تا جزای خود دید آنچه دید. و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید + قطعه

گر کشور و شهری هست حریصان جهان را   خرم دل قانع که ز هر کشور و شهری رست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت   در حرص فرح نیست اگر در دو سری هست

۴ حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود. و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده + ناگاه از دور سیاهی پیدا شد. چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بصورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند. نه آنرا ازین توهم فریبی و نه اینرا دغدغهٔ آسیبی + روباه پیش دوید و سلام کرد. و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته. اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست + سگ گفت امنیت ما

دشمنی شبان ست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با وے آنکه وے روزے این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وے دست داده بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره بربود و من چنانکه عادت من بود در قفاے وے دویدم تا آن بره از وی بستانم * بوے رسیدم - چون باز آمدم - شبان چوبدستی کشید و بهر چوب مرا برنجانید - من نیز رابطهٔ دوستی از وے بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم * قطعه

بدشمن دوست شو ز آنسان که هرگز بتیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز که بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵۶ حکایت - یکے روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان ده رسانی * گفت والله اگرچه مزد فراوان ست اما درین معامله خطرهٔ جان ست - قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن کشتی بموج لجهٔ دریا فگندن است
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال خود را بورطهٔ خطر جان فگندنست

۵۷ حکایت - اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا
رد * بخارے رسید چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه
م - گردن آز دراز کرد تا ازان بهره گیرد - دید که درمیان آن افعی
کرده و سر را با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوے خود

درگذشت. خاربن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او. پشتر آن را دریافت گفت وهم من ازین مهمان پوشیده هست نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان مار است نه از زخم سنان خار. اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردی. قطعه

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب — ز خبث نفس نه از شیم و استخوان ترسد
کسی که پا بنهد در میان خاکستر — مقرر است که از آتش نهان ترسد

۷ حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر در دروازهٔ شهر رسید. ایستاد. دید که قرص نان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد. سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان. و ای آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کرده و روی بچه جا آورده. گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم. احرام زیارت ایشان بسته ام. سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهان شیر و پلنگ در روی من در قفای تو ام و از تو جدا شدنی نه ام. قطعه

آنم که بعمر خویش هرگز — خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی — ساکن نشوم ز جست و جویت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان | دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند | همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ حکایت پنج پایک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی گفت از مار تجربه بر داشتم که با آن راست روی و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار | او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار | سنگین دلان ز دور زنندش بچوب و سنگ

۹ حکایت کبوتر را گفتند چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و چوزهٔ مرغ خانگی از مزبله بهر راهگذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روز سه هزار چوزه در روزی توان گشاد

قطعه

خواهی که شود حلال روزی | همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ | حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت گنجشکی خانهٔ سوروقی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لکلکی خانه ساخت باو گفتند ترا چه مناسبت با چنین جانوری باین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری

گفت من این قدر نیز بدانم اما بدانستهٔ خود عمل کردن نمی توانم در همسایگی من مارے هست که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد - و امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ۰ امید میدارم که دامن از وی بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا او قوت خود می ساخت امسال او را و بچگان وی را قوت خود گرداند ۰ قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد — شود ایمن از زخم و از چنگ گرگان
ز بیداد خوردان امان یابد آن کس — که گیرد وطن در جوار بزرگان

۱۱ حکایت سگے را گفتند سبب چیست - که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گذشت - گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور - از خوانے به تنگ نانے قانعم و از بریانے بخشک استخوانی خورسند اما گدا سخرهٔ حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شبع - نان یکهفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان - غذاے دو روزه اش بر پشت و عصای در یوزه اش در مشت - قناعت از حرص و طمع دور است - و قانع از حریص و طامع نفور ۰ قطعه

در هر دلے که عز قناعت نهاد پاے — از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش — بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

۱۲ **حکایت** روباه بچه با مادر خود گفت - مرا حیله بیاموز که چون به کشاکش سگ در مانم خود را از آن برهانم. گفت اگرچه حیله فراوان است - اما بهتر آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی. **قطعه**

چو با تو خصم شود سفله آن نه از خرد است — که در خصومت وی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به — که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

۱۳ **حکایت** سرخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد بزاری برآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و من غریب آزاری - زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی - اگر آن عسل است تو سر چشمهٔ آنی **قطعه**

ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام و سلام — ره بتابد بسوی مائدهٔ وصل رود
وصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع — فرع را باز گذارد بسوی اصل رود

۱۴ **حکایت** موری دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته - بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد - مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن **قطعه**

باری که آسمان و زمین سر کشید از آن — مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق — کان بار را بقوت همت توان کشید

۱۵ حکایت اشترے مهار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید. موشی بوے رسید - و وی را بی خداوند دید. حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد. شتر نیز از آنجا که فطرت او مقصود بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد. چون بخانهٔ او رسید. سوراخی دید بغایت تنگ. گفت اے محال اندیش این چه بود که کردی. خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر خواهد شد و نه جثهٔ من ازین خوردتر. میان من و تو چگونه صحبت در گیرد. و مجالست چون صورت پذیرد + قطعه

چون روی راه جهل زینسان که همی بینم ترا — در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست — تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها

۱۶ حکایت گاوے بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار + چون گرگ روی بایشان آوردے آفت وی بزخم سرون از ایشان دور کردے + ناگاه دست حادثه بروے شکست آورد و سرون وی را آفتی رسید. بعد از آن چون گرگ را بدیدے در پناه گاوان دیگر خزیدے سبب آن را سوال کردند. جواب گفت - رباعی

زان روز که از سرون خود ماندم فرد — شد صبر که دلاوری بر من سرد
دیرین مثلے هست که در روز نبرد — ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

۱۷ - **حکایت** اشترے و درازگوشے ہمراہ میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند ؛ اولاً اشتر در آمد. چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وے بود ؛ درازگوش را بخواند کہ آب تا شکم بیش نیست ؛ گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد. آب بشکم تو نزدیکست از پشت من خواہد گذشت ؛ **قطعہ**

ای برادر از تو بہتر ہیچکس نشناسدت زانکہ ہستی یکسر مو خویش را افزون منہ
گر فزون از قدر تو بنشاندت نابخردے قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون منہ

۱۸ - **حکایت** طاؤس و زاغی در صحن باغی فراہم رسیدند. عیب و ہنر یکدیگر میدیدند. طاؤس با زاغ گفت. این موزهٔ سرخ کہ در پای تست لائق اطلس زرکش و دیبای منقش من ست ؛ ہمانا در آن وقت کہ از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزهٔ تیره‌بخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا ؛ زاغ گفت حال بر خلاف این ست. اگر خطائی رفتہ در پوششہای یکدیگر رفتہ است. باقی خلعتہای تو مناسب موزهٔ نیست ؛ غالباً دران خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو دران نزدیکی گشتہ سر بجیب مراقبہ فرو بردہ بود. و آن مجادلہ و مکالمہ می شنود سر برآورد کہ ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید و از این مقاولهٔ باطل دست بدارید. خدای تعالی ہمہ چیز را بیک کس نداده است و زمام ہمہ مرادات در کف یک کس ننہاده. ہیچکس نیست کہ وی را

خاصیتی نداده است که دیگر را نداده و در وی منفعتی ننهاده است که دیگر را ننهاده
هرکس را بدادِ حق خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خشنود + قطعه

بردن حسد ز حالِ کسان طورِ خرد نیست زنهار که از طورِ خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنج است بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۱۹ حکایت شغالی خروسی را در خوابِ سحر بگرفت - فریاد برداشت که من مونسِ بیدارانم و مؤذنِ شب زنده داران از کشتنِ من بپرهیز و خونِ مرا به تیغِ تعدی مریز + شعر

چرا بیموجبی با من ستیزی که خواهی بیگنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتنِ تو چنان بیجهت نیستم که بهیچ وجه از آن باز ایستم و خود را ازین اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضربِ پنجه جانِ ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم + قطعه

جز بتدبیرِ خرد از سرِ خود دور مکن گر شری بتوان شور و شری گیرد پیش
بتضرع سپر از خلاصی که بآن از بدش گر گذرانی بتری گیرد پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی بآخر نه انجامد و خامه در سطرِ مقاصدِ آن - عنانبا از جنبش نیارامد - اما چون آئینهٔ طبعِ گوینده بزنگِ ملالت بگرفت بصیقلِ صدقِ رغبتِ شنونده صقالت نپذیرفت برینقدر اختصار رفت + قطعه

بسط کن جامیا بساط سخن — که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین بدم درکش — طبع را گر دران نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز — اگر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زادهٔ طبع محرر این رساله و نتیجهٔ فکر مقرر این مقاله + رباعی

جامی هرجا که نامه انشا آراست — از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که ز صنع خود دکان پر کالاست — دلالی کالای کسانش نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای هزیان اعتراض و اغماز نکوشند قطعه

چون به بینی ز آشنا عیبی — گر به بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیش آخر اندیشان — عیب پوشی ز عیب جوئی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طی اسباب + قطعه

تگ و پوی خامه درین طرفه نامه — که جامی برو کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرش — شود نه صد ار هشت بر دی فزائی

انتخاب از رقعات عالمگیر

رقعه - همین پور خلافت فرزند سعادت توام محمد معظم حفظه الله تعالی و سلّمه * اعلی حضرت فردوس منزلت بگرفتن ولایت بلخ و بدخشان و خراسان و هرات ملک قدیم موروثی توجه مفرط داشتند و مکرر افواج پادشاهی بسرکردگی مراد بخش بآن صوب فرستادند چنانچه اکثر آن ولایت فتح هم شد لیکن بسبب کم حوصلگی آن نامراد که بی طلب حضور برخاسته آمد و باستمالت اهالی و اکابر آن دیار نپرداخت ملک مقبوضه و مفتوحه از دست رفت و محنت و زر ضایع گشت از اینجاست که گفته اند "از پسر ناخلف دختر بهتر" نظر باین توجیه که مصرعه اگر پدر نتواند پسر تمام کند * این فانی را آرزو باقی ست تدبیرش غیر ازینکه نبیرهٔ آنحضرت را با فوجی شایسته و سامان بایسته بآن سمت بفرستیم - دیگر از ما چه می آید - با وجود تاکیدات حضور شما قندهار را نگرفته اید تا باین مهم چه رسد - ظاهراً کار ما از شما نیست - عارف بشود و بچه عارف است - این نمود بی بود خود آفتاب سر کوه است - بدست آمده و نیامده چه شما فکر خود کنید که در اینجا بهم چشمان چه رو خواهید نمود و

و در آنجا بحضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلی +

رقعه مهین پور خلافت - باوجود سلامت نفس فتح الله خان را چرا ناخوش کردید + ما در ایام پادشاهزادگی با امرا همچو سلوک میکردیم - که همه راضی بودند و در حضور و غیبت بخوشدلی تعریف و توصیف ما می کردند - بل با وصف اقتدار برادر نامهربان بعضی ها ترک رفاقت او کرده ملازمت ما اختیار کردند و جمعی که باشارهٔ برادر نامهربان حرکات ناملائم کرده حرفهای بی ادبانه بر زبان آوردند بتازیانهٔ اغماض و تحمل متنبه شده از سر انصاف اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند - تا نقش سرداری و بهادری ما بر لوح خاطر اشرف اقدس اعلی حضرت مرتسم گشت و کارهای دست بسته بزور بازوی این مور ضعیف صورت گرفت + شمائل فتح الله خانی را رنجیده خاطر کردید همچو سپاهی جگر دار همه کاره را که بکار عمدهٔ شما می آید شکسته دل نمودید + فرد

گر صد هزار لعل و گهر میدهی چه سود　　دل را شکسته نه که گوهر شکسته

مضی ما مضی - حالا هم اگر دلجوئی کنید بهتر و برای اصلاح کار مفید است بیت

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر　　که هرچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

بیشتر هر چه رضا والسلام علی من اتبع الهدی +

رقعه مهین پور خلافت - منعم خان از حضور رخصت یافت تا جلد رسید

آنچه بزبانِ او حواله شده ابلاغ نماید- از خود خبرم نیست که کیستم و کجا میروم و بر سر این عاصی پر معاصی چه خواهد گذشت- حالا از همه مرخص میشوم و همه را بخدا می سپارم* فرزندانِ نامدار کامگار را باید که تخالف نکنند- و مجوز کُشت و خونِ خلق که بنده های خدایند نشوند- آنچه بنظر می آید طرفه هنگامه برپا شدنی ست- ایزد مقلب القلوب توفیقِ حفاظتِ خلق الله که ودائع بدائع خالق اند چراغ راهِ سالکانِ طریقِ ریاست و ملک داری کناد*

بنام بادشاهزاده محمد اعظم شاه بهادر

رقعه فرزند عالیجاه- اسپ راهوار که این مرتبه برای ما فرستاده اند از سواری آن خیلی خوشیم و یاد از غمخواری های پدر پیر از ان فرزند جوان بخت میدهد- از کمال تخلّط بخوش خرام موسوم کرده شد- چون آن فرزند در تجویزِ نام مطابق هر چیز مهارت تام دارند- برای هر یکی از اسپانِ خاصه که فهرست آن بقید رنگ و نسل مرسله آخته بیگی خواهد رسید تجویز کرده بنویسند*

رقعه فرزند عالیجاه- مزهٔ کهچری بریانی شما در زمستان بیاد می آید الحق که قبولی اسلام خان بآن نمی رسد- میخواستم که سلیمان بریانی پز را از شما بگیرم- اما شفقتِ پدری اقتضا نکرد- اگر از شاگردانِ او کسی مهارت این فن داشته باشد طلبیده آید- والا خوشا روزی که بیایند دستخورند و بخوراننده همت*

خوشا وقتی و خرم روزگاری　　　که یاری برخورد از وصل یاری

بیت

هوس از سرم یک سرِمو نرفت سیاهی زمو رفت واز رو نرفت

رقعه فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظهُ الله تعالیٰ وسلّم + ظاهرا در سواری خیلی جلد و تند میروند - چنانچه سید سائبان برادرِ ایشان از پا در افتاد و زندگی را جواب داد + مدتے در حضور بحضور مانده طریقِ سواری دیده اند چرا خلافِ آن پسندیده اند + فرد

آهسته خرام بلکه مخرام زیرِ قدمت هزار جان است

رقعه فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالیٰ وسلم + حسن بیگ دیوان کار چکله کوڑا برعایتِ خاطرِ افضلِ اجمل معزول نشده و رعایای آنجا واویلا دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند + مصرعه

اگر تو می ندهی داد روز دادی هست + محاسبان حقیقی ظلمِ عمّال بنامِ ما و شما می نویسند + جزای اعمال حق دانسته باحوال سکنهٔ آنجا وارسند والّا جاگیر تغییر خواهد شد و عوض نخواهند یافت +

رقعه فرزند عالیجاه - آنچه معلوم می شود مصطفیٰ قلی بیگ دیوانِ خاصِ آن فرزند کارها بجز درسی سرانجام میدهد غنیمت است - اضافهٔ منصب و خطابِ خانی اگر بنویسند داده آید - آدم خوب مثلِ طلای بغش است بیت

آنچه بر جستیم کم دیدیم بسیار ست و نیست نیست جز انسان درین عالم که بسیارست و نیست

روزے سعد اللہ خان مرحوم بعد فراغ از اوراد و وظائف تا دیری دست بدعا برداشتہ بود۔ یکے از ندماے گستاخ پرسید۔ کدام آرزو باقی ست۔ گفت آدم خوب۔ الحق حرف خوبی گفتہ۔ ہر چند جوہر دیانت و امانت در خلقت انسانی جبلی ست بہر کہ حق تعالی کرامت کردہ باشد۔ اما ہمت و انصاف آقا را نیز دخلی ہست کہ نوکر را مرفہ الحال و از وجہ معاش بمقدار احوال فارغ البال دارد۔ تا ضروراتِ عالمِ تعلق خلل اندازِ اعتقادِ او نشود* مصرع

کہ مزدورِ خوشدل کند کار بیش*

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ باظہار جاسوسان معلوم شد۔ کہ شاہراہ از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست۔ قطاع الطریقان مالِ بیوپاریان و مسافرین بغارت می برند۔ و متردّدین بامنیت نمیتوانند آمد و رفت نمود ہر گاہ در قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد وای بر حال طرقِ دور دست۔ معلوم میشود کہ منہیان اخبارِ معتبر بآنفرزند نمیرسانند از غفلت و بے پروائی خلافِ طریق ریاست و جہانبانی است۔ کاتبان جدید بتہدید تعیین نمایند و عملہ و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و فوجی مستعد مقرر سازند کہ استیصالِ مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شرِ جماعۂ حرامیان پاک سازند ننگ بدعملی تا کسے گوارا توان کرد۔ بیت

امن بنگاہ و بیم زیان کن پای لنگ سود باش * ای ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش *

رقعه فرزند عالیجاه - روزی سعد الله خان در حضور بدیر آمد اعلی حضرت سبب پرسیدند - عرض کرد که فقرهٔ چند در بیاضی بنظر آمده بود - نقل برمیداشتم تا بعرض رسانم * قیام بنیان سلطنت از عدالت * افزایش ملک و مال از شجاعت و سخاوت * صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن از قرب جهلا نشان عقل است * عامل بودن بر عقاید و مستقل ماندن در عین شداید و مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر تقدیر * دیرپائی خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان و محتاج نشدن خود از کامروائی محتاجان * انصرام امور ملکی بصلاح و صوابدید وزرا مظفر و منصور بودن باستمداد همت فقرا * تندرست ماندن از نیت ازالهٔ درد دردمندان * امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجرمان * آنحضرت خیلی محظوظ شده بوسه بر پیشانی خان مسرور دادند - و آخر روز چند تهان محمودی زرد و زری یکرنگ بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که تنها متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند هم نوشتیم توفیق عمل همگنان رفیق باد *

رقعه فرزند عالیجاه - این نقل زبانی شخصی معتبر بگوش رسیده بود در رشتهٔ تحریر کشیده شد که بگوش آن فرزند هم برسد * روزی اعلی حضرت علی مردانخان و سعد الله خان را در خلوت خاص عز اختصاص بخشیده ز زبان گوهرفشان فرمودند که رتق و فتق ملک و مال منحصر در فهم و انصاف است

نعوذ بالله اگر بادشاه هیچ هر برتبهٔ خلافت فائز آید و وزرا و امرای بی حسن تدبیر را بروی کار آورد۔ اختلال کلی در نظم و نسق بلاد رو دهد و پریشانی رعایا و بیهوده سامانی برایا دقیقهٔ کم حاصل و ویرانی شود۔ شما حسبةً لله با فقرا و صلحا صحبت داشته بعد نماز پنجگانه برای ما دعا میخواسته باشید که رونق سلطنت نگاهد و هیچ کدام بد بزبان نیارد۔ و بعد ما هر که از پسران فرمانروا شود۔ بتوفیقات خیر موفق باشد بعضی اوقات اندیشه بخاطر راه می یابد۔ که همین پور خلافت اگرچه اسباب شان و شوکت و سامان تجمل و صولت همه دارد۔ لیکن عدو نیکوان و دوست بدان واقع شده۔ مصرعه

با بدان نیک و بد به نیکان است ۔ شجاع غیر از سیر چشمی وصفی ندارد۔ و مرادبخش مجهول الکیف باکل و شرب ساخته دائم الخمر هست۔ مگر فلانی یعنی این عاجز فانی ذی عزم و مآل اندیش بنظر می آید اغلب که متحمل امر خطیر ریاست تواند شد۔ سعدالله خان این مصراع مولوی برخواند ع هر دو آخر بین مبارک بنده ایست آنحضرت فرمودند۔ ع تا دوست کرا خواهد و میلش بکه باشد۔

فرمان بخط انور در حالت نزع صادر شد

سلام علیکم و علی من لدیکم۔ پیری رسید و ضعف قوی شد۔ قوت از اعضا رفت۔ یگانه آمدم و بیگانه میروم۔ خبر از خود ندارم که کیستم و چه کاره ام۔ نفسی که بی ریاضت رفت افسوس آن باقی ماند۔ ملک داری

در رعیت پروری هیچ از من نیامد۔ عمر عزیز مفت رفت۔ خداوند در خانه دارم در روشنائی آن در چشم تاریک خود نمی بینم۔ حیات پایدار نیست و از نفس رفته نشانے پدیدار نی۔ و از استقبال توقع مفقود۔ تپ سفار رفت کرد و چرم و پوست تنها گذاشت۔ فرزند کام بخش اگرچه به بیجاپور رفت اما نزدیک است و آن عالیجاه ازان هم نزدیک تر عزیز القدر شاه عالم از همه دورتر فرزندزاده محمد عظیم بحکم الله العظیم نزدیکِ هندوستان رسیده لشکریان همه بیدست و پا و سراسیمه هچو منِ مضطرب که از خداوند خود تنهائی گزیده در حالت اضطراب است و چون سیماب بیقرار نمی فهمند که صاحب نعمتی دارم۔ هیچ با خود نیاوردم و ثمرهٔ گناهان همراه میبرم نمیدانم که در چه عقوبت گرفتار خواهم شد هرچند نظر بر الطاف و رحمت امید قوی است اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمیگذارد۔ چون از خود گذشتم دیگرے کجا ماند ع

هرچه باداباد ما کشتی در آب انداختیم

ضیانت بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد لیکن نظر به عالمِ ظاهر به فرزندان هم ضرور است که خلق الله و مسلمین ناحق کشته نشوند۔ فرزندزادهٔ بهادر را دعای آخرین بگویند وقتِ رخصت ندیدم اشتیاق باقی ماند۔ بیگم بظاهر اگرچه ملول است لیکن مالک دلها خداست۔ کوته اندیشی مونثات جز ناکامی ثمره ندارد۔ الوداع الوداع الوداع *

فرمان بنام شاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت آخرین صادر فرمودند - فرزند جگر بند من در عالم اختیار هر چند برضای الهی نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم - چون خواسته الهی نبود بگوش رضا کسی نشنید حالا که از همه بیگانه میروم و بر بی بضاعتی شما ترحم دارم اما چه فائده عذاب و گناه هر چه کردم ثمرهٔ آن با خود می برم عجب قدرت است که آمدم تنها و میروم باین قافله - تپ اگر چه از دوازده روز همراه رفاقت داشت لیکن تاب نیاورده گذاشت - هر جا نظر می کنم جز خدا بنظر نمی آید اندیشهٔ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد - از خود خبرم نیست گناه بسیار کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست بندگان اگر چه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است حفظ و احتیاط بندها بحسب ظاهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است آنچه لازم بود در حق شما گفته‌ام او هم بجان و دل قبول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال بر گردن این ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را بخدا می سپارم و خود رخصت میخواهم - حالت اضطراب است بهادر شاه در جائیکه بود هست و فرزندزاده عظیم الشان نزدیک بهندوستان آمد و فرزندزاده بهادر در نواحی گجرات - حیاة النسا چیزی از روزگار ندیده ملول است و حال بیگم بیگم داند - اودیپوری والدهٔ شما در بیماری با من بوده اراده رفاقت دارد

خانه زادان و مردمان حضور هر چند گندم نمای جو فروش اند باید برفق و مدارا و بی پروائی کار گرفت و پا باندازهٔ ردا دراز کشید + والسلام۔

رقعه فرزندزادهٔ عزیز سودای غائبانه چیست منصب بادشاهی بدون خدمت و بودن در سایهٔ رایات عالیات نمی شود فرزند عالیجاه هم این قسم نمی کنند بحضور بفرستند۔ یا نوکر خود کنند۔ این سنت فیروز جنگ و نصرت جنگ است آن نور الابصار را با این کار چه کار۔ رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد — بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

آینده چنین عمل نباید +

رقعه فرزندزادهٔ عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروزمند باشند قلعهٔ ترکند و نول کند را از اشقیای ضلالت پیوند گرفتند۔ الحمد لله کارهای آن نور الابصار روز به سزاوار تحسین و آفرین بسیار است شمشیر خان شما هم مدبر درستی است۔ کار خوب از آدم خوب می آید + ترکند را شمشیر گڑه موسوم کردم۔ یکی را گرفتن و دیگری را دعوی کردن خاصهٔ حرص بیت المال عالمگیریست + بیت

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

رقعه بنام امیر الامراء شایسته خان صوبه دار اکبرآباد

یار وفادار خجسته اطوار را در حفظ ایزد متعال بود مشتاق داند* روز تحریر که سه شنبه بستم ربیع الاول حال است شجاع هزیمت روزے بالشکر ظفر اثر که در رکاب نصرت نصاب این نیازمندترین حضرت عز اسمه بود مقابله نموده سزاے کردار ناهنجار در کنار تمام ادبار خویش دیده* بیت

از دست و زبان که بر آید — کز عهده شکرش بدر آید

تفصیل این فتح بزرگ بعد ازین نوشته خواهد شد* جسونت سنگه نامرد پیش از جنگ دی شب که نزد غنیم آمده منزل کرده گریخته بطرف اکبرآباد رفته ظاهرا بوطن خود برود خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین باید که آن عضد الخلافت بمجرد اطلاع بر مضمون این منشور والا لوازم سرور و شادمانی بتقدیم رسانیده باداے شکر منعم حقیقی قیام نماید و بضبط آن صوبه متعلقه او قرار واقع بپردازد* بالفعل سبحان پیوند محمد سلطان بهادر را بتعاقب آن ناحق شناس تعین فرموده‌ایم و عنقریب باکبرآباد می آئیم*

رقعه بنام عمدة الملک مدار المهام اسد خان حسب العرض

آنفدوی خدمت بخشی گری دوم بصدر الدین محمد خان [illegible] مقرر شده حالا او را باید طلبید و برین عطیه آگهی بخشید - و تا آمدن او آن هزاحدیان را ازین دفتر هم خبر باید گرفت که محرران بشوم طبعی مجال تلبیس نیابند و اهل مطلب نیز از انسداد کار تصدیع نکشند* رباعی

هر کس بضمیرِ خود صفا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکسته بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

آنفدوی بخانجهان بهادر بنویسد که سوداگران اسپان وغیره استغاثه می نمایند و خبرِ صحیحست "الظلم ظلمات یوم القیامة" از چه رو منظور نداشت و یادِ موت که قریب تر از شهرگ اوست چرا گذاشت از سخطِ الٰهی و غضبِ بادشاهی بترسد و آنها را رضامند کند. بیت

حلمِ حق با تو مواساها کند — چونکه از حد بگذرد رسوا کند

در خانهٔ خود دیوان کرده می نشیند ع چند گوئی خانه و این خانه من +

آنفدوی از نصرت جنگ پرسیده بطلبد که نگین زمرد بامرحمت میشود لیکن تمام خطاب وفا نمیکند. اگر بگوید "نصرت جنگ" فقط کنده و منقر کرده عنایت کنیم + فرد

دانی که بر نگینِ سلیمان چه نقش بود — خطے بزر نوشته که این نیز بگذرد

فقیرے که امروز روح الله خان آورده بود. دیدیم بطور اخلاف نه بشیوهٔ اسلاف. بر چنین کس پند میان عبداللطیف قدس سرهٔ الشریف بیاد آمد. که روزے باین عاصی فرمودند شما فقرا را ندیده باشید. گفتیم ما دنیاداران غرقِ عصیان اگر لحظه هم بدیدنِ فقرائے صاحب کمال مشغول بحق نشویم حالِ ما چه باشد دیگر جا رسد گفتند نهی براهی آنست

کہ درویشان حال برروش بزرگان ماضی نماندہ اند چون ایشان را ببینید بدباطن ترشوید واین خوب نیست نعوذ باللہ منہ آنفدوی بآنعزیز بگوید کہ حکم شدہ است "اِسْتِغْنَاءً لِوَجْہِ اللّٰہِ تَعَالیٰ الْعَظِیْمِ وَامْتِثَالاً لِاَمْرِ اللّٰہِ الْکَرِیْمِ" ہرجا کہ باشد اختیار دارد۔ بعدازین مارا وخود را از ملاقات نیاز از وظیفہ آنچہ مقرر شدہ خواہد رسید۔ آنفدوی معلوم نماید این عاصی کہ استعفای این کار کردہ بود از مطالعہ روایات محکم حاکم شرع استغفار نمودہ۔ چون با خود خوب سنجید حیلہ سازی وکارپردازی نفس امارہ بود والا آرزو را کسے نمی تواند بند کرد۔ بیت

نفس اژدرہاست این کی مردہ ست　　از غم بے آلتی افسردہ است

الحمد للہ کہ ازو و از مکر او راضی نیستم سیما بنقصان راضی بودن از نفس است آنفدوی باخلاص از فقرا سے کرامت اختصاص دعای خیریت وعافیت ورہائی از بند نفس بکناند۔ خود ہم سید صالح وکریم النفس است اگر بخضوع قلب بکند گنجایش دارد۔ اَللّٰھُمَّ اَحْیِنِیْ مِسْکِیْنًا وَّاَمِتْنِیْ مِسْکِیْنًا وَّاحْشُرْنِیْ فِیْ زُمْرَۃِ الْمَسَاکِیْنَ اٰمِیْنَ اٰمِیْنَ اٰمِیْنَ

رقعہ ما کہ پان نمیخوریم این کارخانہ ہم رنگی دیگر گرفت وآبدارخانہ ہم باآب وتاب نیست۔ ہوشیاری وجزورسی داروغہ ہا آنست کہ ہمہ وقت ہمہ جا کارخانجات عہدۂ خود بتوزک آراستہ دارند۔ تا وقت آنہا ظاہر شود۔

نفاست مزاج و پاکیزگی طبع آنها بر ما هویدا گردد و همه مردم بینندگان شان دولتِ خدا دادِ ما معلوم کنند و رونق و شکوهِ او معاینه نموده ناتوان بینان پست گردند - هیهات هیهات دعوی فقر و این همه مباهات حقا بیحساب و ناصواب و رب الارباب عاقل خان جواب حسب الحکم که درباب بنا نمودن قلعهٔ دار الخلافت بمهابت خان صادر شده خوب نوشته بود که هیچو باید - الشکر لله و المنة +

نقل شقه شاه عالیجاه که بافضل خان صادر کرده بودند سید کمال خان درگذشت بوکیل باید نوشت که بعرض رساند - احوالِ متعینان این صوبه از حضرت پنهان نیست - عنایت الله خان حسن عمل هر ایک میداند از حضور پرنور هر کرا لائقِ این کار دانند مقرر نمایند - کشمیری درین صوبه نیست که ما مقرر کنیم و عنایت الله خان راضی شود اضافه این افغان البته عمل کاغذی خواهد بود وصول شدنی نیست پرگنه از جمع می افتد و رعایا ویران میگردند نصیبِ او باین درجه بگوش میخورد که اگر بجای یک روپیه یک لک روپیه بیارد منظور نیست تغییر تغییر تغییر در کارها خوفِ الهی و واهمهٔ باز پرس بادشاهی شرط است - دیوان را نباید که خویش و اقربا را کار فرماید - میر مرتضی در لونی باشد و دیگر هر که اعتماد بر عملِ او باشد برود جاگیر برای ظلم واخذ وجه عمال نگرفته ایم +

انتخاب از تزک جهانگیری

از عنایات بیغایات الٰهی یکساعت نجومی از روز پنجشنبه هشتم جمادی الثانی سنه
هزار و چهارده هجری گذشته در دار الخلافت آگره در سن سی و هشت سالگی
بر تخت سلطنت جلوس نمودم. پدرم را تا بست و هشت سالگی
فرزند نمی زیست و همیشه بجهت بقای فرزند بدرویشان و گوشه نشینان که
ایشان را قرب روحانی بدرگاه الٰهی حاصل است التجا می بردند چون خواجه
بزرگوار خواجه معین الدین چشتی سرچشمهٔ اکثر اولیای هند بودند. بر خاطر
گذرانیدند که بجهت حصول این مطلب رجوع بآستانهٔ متبرکهٔ ایشان نمایند
با خود قرار دادند که اگر الله تعالی پسرے کرامت فرماید و او را عمر ارزانی
دارد از آگره تا بدرگاه روضهٔ منورهٔ ایشان که یک صد و چهل کروه است
پیاده از روی نیاز تمام متوجه گردم. در سنه نهصد و هفتاد و هفت روز
چهارشنبه هفدهم ماه ربیع الاول هفت گهڑی از روز مذکور گذشته بطالع
بست و چهارم درجهٔ میزان الله تعالی مرا از کتم عدم بوجود آورد. و در آن
ایام که والد بزرگوارم جویای فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشی صاحب
حالت که طی بسیاری از مراحل عمر نموده بود. در کوهی متصل بموضع سیکری

از مواضع آگره استقامت داشت و مردم آن نواحی بشیخ اعتقاد تمام داشتند - چون پدرم بدرویشان نیازمند بود صحبت ایشان را نیز دریافته روزی در اثنای توجه و بیخودی از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد شد فرمودند که بخشندهٔ بی منت سه پسر بشما ارزانی خواهد داشت + پدرم میفرمایند که نذر نمودم که فرزند اول را بدامنِ تربیت و توجه شما انداخته شفقت و مهربانی شما را حامی و حافظ او سازم + شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بر زبان میگذرانند که مبارک باشد - ما هم ایشان را همنامِ خود ساختیم + چون والدهٔ مرا هنگام وضعِ حمل نزدیک میرسد بخانهٔ شیخ می فرستند تا ولادتِ من در آنجا واقع گردد + بعد از تولد نامِ مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبانِ مبارک پدر خود نه در مستی و نه در هوشیاری شنیدم که مرا محمد سلیم یا سلطان سلیم مخاطب ساخته باشند همه وقت شیخو بابا گفته سخن میکردند - والد بزرگوارم موضع سیکری را که محلِ ولادتِ من بود بر خود مبارک دانسته پایهٔ تخت ساختند و در عرض چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل پر دد و دام شهری شد مشتمل بر انواع باغات و عمارات و منازل متنزه عالی و جاه های خوش و دلکش - بعد از فتح گجرات این موضع بفتحپور موسوم گشت + چون بادشاه شدم بخاطر رسید که نامِ خود را تغییر باید داد - که این اسم محلِ اشتباه است بنام قیاصرهٔ روم ملهمِ غیب بخاطر انداخت که کارِ بادشاهان جهانگیری است خود را جهانگیر نام نهم +

ولقب خود را چون جلوس در وقتِ طلوع حضرتِ نیر اعظم و نورانی گشتنِ عالم واقع شده نورالدین سازم - و در ایامِ شاہزادگی نیز از دانایانِ ہند شنیده بودم که بعد از گذشتنِ عہدِ سلطنت و زمانِ جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین نامی متصدی امورِ سلطنت خواہد گشت این معنی نیز در خاطر بود بنا برین مقدمات نورالدین جہانگیر بادشاه اسم و لقبِ خود ساختم چون این امرِ عظیم در شہر آگره واقع گشت ضرورست که مجملی از خصوصیاتِ آنجا مرقوم گردد۔ آگره از شہرہای قدیم بزرگ ہندوستان است بر کنار دریای جمنا قلعهٔ کہنه داشت پدرم پیش از تولدِ من آنرا انداخته قلعهٔ از سنگِ سرخ تراشیده بنا نہادند که روندہای عالم مثلِ آن قلعه نشان نمیدہند در عرض پانزده شانزده سال باتمام رسید مشتمل بر چہار دروازه و دو دریچه - سی و پنج لک روپیه که یکصد و پانزده ہزار تومان رائج ایران و یک کرور و پنج لک خانی بحساب توران باشد خرج این قلعه شده - آبادانی این معموره بر ہر دو طرف دریای مذکور واقع شده جانب غرب رویهٔ آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد - دورِ آن ہفت کروه است طول آن دو کروه و عرض یک کروه و دورِ آبادانی آن طرف آب که بر جانبِ شرقی واقع است دو نیم کروه است طول یک کروه و عرض نیم کروه اما کثرتِ عمارات بنوعیست که مثل شہرہای عراق و خراسان و ماوراء النہر چند شہر آباد تواند شد اکثر مردم سه طبقه و چہار طبقه عمارت کرده اند و انبوہی خلق بحدیست که در کوچه و

بازار پیشواری تردد توان نمود از اواخر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبھل و جنوبی چندیری است - در کتب ہنود مسطور است که منبع دریاے جمنا کوہیست کلند نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست جائیکه ظاہر میشود کوہیست قریب به پرگنه خضرآباد ہوای آگره گرم و خشک است - سخن اطبا آن ست که روح را بتحلیل می برد و ضعف می آرد به اکثر طبایع ناسازگارست مگر بلغمی و سوداوی مزاجان را که از ضرر آن امین اند - و ازین جهت است حیواناتی که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاومیش و غیر آن درین آب و ہوا خوب میشوند پیش از حکومت افغانان لودی آگره معموره کلان بود و قلعه داشت چنانچه مسعود سعد سلمان در قصیده که بمدح محمود پسر سلطان ابراہیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعه مذکور را املا نموده مذکور ساخته است شعر

حصار آگره پیدا شد از میانه گرد — بسان کوه بر و بارهای چون کهسار

چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دہلی که پای تخت سلاطین ہند است با آگره آمد و جاے بودن خود آنجا قرار داد و از آن تاریخ آبادانی معموره آگره روی در ترقی نهاد و پایه تخت سلاطین دہلی گشت - چون حضرت حق سبحانه تعالی بادشاہی ہند باین سلسله والا کرامت کرد حضرت فردوس مکانی بابر بادشاه بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر لودی

و کشته گشتن او و فتح رانا سانگا که کلان ترین راجها و زمینداران ولایت هندوستان بود بطرف شرقی آب جمنا زمینی خوش کرده چارباغی احداث فرمودند که در کم جاسے بآن لطافت باغ بوده باشد نام آن "گل افشان" فرمودند و عمارت مختصری از سنگ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدے بر یک جانب آن باغ باتمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند چون عمر وفا نکرد از قوه بفعل نیامده درین واقعات هرجا که صاحبقرانی نوشته شود مراد امیر تیمور گورگان است و هرجا که فردوس مکانی بقلم درآید حضرت بابر بادشاه است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت همایون بادشاه است و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه غازی است * خربزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود غایتهٔ از میوه ها مرا بانبه میل تمام است در ایام دولت حضرت عرش آشیانی اکثر میوه هاے ولایت که در هند نبود بهم رسید اقسام انگور ها از صاحبی و حبشی و کشمشی در شهرهاے معتبر شائع گشت چنانچه در بازارهاے لاهور در موسم انگور آن مقدار که خواهند از هر قسم و هر جنس بهم میرسد از جمله میوه ها میوهٔ ایست که آنرا اناناس می نامند و در بنادر فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و درست مزگی ست در باغ گل افشان آگره هر سال چندین هزار بر می آید از طیب ریاحین گلهاے خوشبوی هند را بر گلهای معمورهٔ عالم ترجیح

میتوان داد چندین گل است که در هیچ جاے عالم نام ونشان آن نیست۔ اول گل چنپه گلی است در نهایت خوشبوئی ولطافت بهیأت گل زعفران لیکن رنگ چنپه زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی است وکلان وپر برگ وشاخ وسایه دار میشود و در ایام گل یکدرخت باغی را معطر دارد وازان گذشته گل کیوڑه است که بهیئت واندام غیر مکرر است بوے او در تندی وتیزی بدرجه ایست که از بوے مشک هیچ کمی ندارد ودیگر رای بیل که در بو از عالم یاسمن سفید است غایتش برگهایش دو سه طبقه بر روے هم واقع شده دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون وسایه دار است وبوی گل آن در نهایت ملایمت دیگر گل سیوتی که از عالم گل کیوڑه است غایتش کیوڑه خار دار است وسیوتی خار ندارد ورنگ آن بزردی مائل است وکیوڑه سفید رنگ است ازین گلها واز گل چنبیلی که یاسمن سفید ولایت است روغنهای خوشبو می سازند ودیگر گلهاست که ذکر آن طولی دارد واز درختان سرو وصنوبر وچنار وسفیدار و بید موله که هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسیده وبسیار شده ودرخت صندل که خاصه جزائر بود در باغات نشو ونما یافته ساکنان آگره در کسب هنر وطلب علم سعی بلیغ دارند وطوائف مختلف از هر دین وهر مذهب سکونت درین بلده اختیار کرده اند۔ بعد از جلوس اولین حکمی که از من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود

که اگر متصدیان مهمات دارالعدالت در دادخواهی و غوررسی ستم رسیدگان و مظلومان اهمال و مداهنت ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدای آن باعث آگاهی گردد. وضع آن برین نهج است که از طلای ناب فرمودم زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ و وزن آن چهار من هندوستان که سی و دو من عراق بوده باشد یک سرش بر کنگرهٔ شاه برج قلعهٔ آگره استوار ساخته سر دیگر را تا کنارهٔ دریا برده بر میل سنگین که نصب شده بود محکم ساختند و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته این احکام را دستور العمل سازند. اول منع زکات از تمغا و میر بحری و سائر تکالیفی که جاگیرداران هر صوبه و هر سرکار بجهت نفع خود وضع نموده بودند. دوم در راه‌هاے که دزدی و راهزنی واقع شود و آن راه پارهٔ از آبادانی دور باشد جاگیرداران نواح سرائے و مسجدے بنا نهند و چاهے احداث کنند تا باعث آبادانی گشته جمعی در آن سرا آباد شوند و اگر بمحال خالصه نزدیک باشد متصدی آنجا سرانجام نماید و در راه‌ها بار سوداگران بے اذن و رضای ایشان نکشایند. سوم در ممالک محروسه از کافر و مسلمان هر کس که فوت شود مال و منال او بورثهٔ او واگذارند هیچکس در آن مدخل نسازد و اگر وارث نداشته باشد بجهت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحده تعین نمایند تا آن وجه بمصارف شرعی که ساختن مساجد و سراها و مرمت پل‌هاے

شکسته واحداث تالابهای وچاه ها باشد صرف شود - چهارم شراب و دربهره وآنچه از قسم مسکرات منهیه باشد نسازند ونفروشند باآنکه خود بخوردن شراب ارتکاب مینمایم واز هژده سالگی تا حال که عمر من بسی وهشت رسیده همیشه مداومت بآن کرده ام دراوائل چون بخوردن آن حریص بودم گاهی تا بیست پیاله عرقِ دوآتشه تناول می شد چون رفته رفته درمن اثر تمام کرد در مقامِ کم شدنِ آن شدم در عرضِ هفت سال از پانزده پیاله به پنج شش رسانیدم واوقاتِ نوشیدن نیز مختلف بود بعضی اوقات سه چهار ساعتِ نجومی از روز باقیمانده آغاز خوردن میکردم وبعضی اوقات در شب وبرخی در روز تا سی سالگی برین نهج بود بعد از آن وقتِ خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض برای گوارشِ طعام میخورم - پنجم خانهٔ هیچ کس را نزول نسازند - ششم منع نمودم که هیچکس گوش وبینی شخصی را بهیچ گناهی نبرد وخود نیز بدرگاهِ الهی نذر نمودم که هیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم هفتم حکم کردم که متصدیانِ خالصه وجاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند وخود کاشتِ خود نسازند - هشتم عاملِ خالصه وجاگیردار در پرگنه که باشند بمردمانِ بیحکم خویشی نکنند - نهم در شهرهای کلان دارالشفا ها ساخته اطبا بجهت معالجهٔ بیماران تعین نمایند وآنچه صرف وخرج میشده باشد از سرکار خالصهٔ شریفه میداده باشند - دهم بسنتِ والد بزرگوار خود فرمودم که هر سال از هیجدهم

ربیع الاول که روز تولد من است بعد هر سالی یک روز اعتبار نموده در ممالک محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز نیز منع شد یکی پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر من است و ایشان این روز را بدین جهت و بسبب آنکه منسوب بحضرت نیر اعظم است و روز ابتدای آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از روزهائیکه در ممالک محروسه کشتن نمی شد یکی این روز بود - یازدهم بطریق عموم حکم کردم که مناصب و جاگیرهای نوکران پدر من بقرار باشد بعد از ان بقدر حالت هر کس بر منصبهای ایشان افزوده از ده دوازده کم نه تا ده سی و ده چهل اضافه مقرر گشت و علوفه جمیع احدیان را از هر ده پانزده و ماهیانه کل شاگرد پیشه ده دوازده فرمودم و بر راتبه پردگیان سراپرده عصمت والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتی که داشتند از ده دوازده تا ده وبست افزودم و مدد معاش اهالی ائمه ممالک محروسه را که لشکر دعا اند یکقلم مطابق فرامین که در دست داشتند بقرار و مسلم گذاشتم و میران صدر جهان که از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزه ارباب استحقاق را بنظر بگذراند - دوازدهم جمیع گنهکاران که از دیر باز در قلعها و زندانها مقید و محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم و بساعت سعید فرمودم که سکه بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهای مختلف

زر را مسکوک ساختند و هر یک را جداگانه نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نور شاهی و پنجاه توله را نور سلطانی و بست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله را نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آن را رواجی نام کردم و آنچه از جنس نقره سکه شد. صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آن را نثاری و دهم حصه را خیر قبول نامزد گردانیدم و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را بنامی معروف کردند. و بر مهرهای صد توله و پنجاه توله و بست توله و ده توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روی آن این بیت سکه شد بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر　　رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلهٔ مصراعها کلمه و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ سکه است منقوش گشته. بیت

شد چو خور زین سکه نورانی جهان　　آفتاب مملکت تاریخ آن

و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس و سکهٔ نور جهانی که بعوض مهر معمول است و در وزن ده دوازده زیاده بران این بیت امیر الامراء قرار گرفت بیت

روی زر را ساخت نورانی برنگِ مهر و ماه   شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

چنانچه بر هر روی یک مصرع نقش گشت و قیدِ ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس شده و سکهٔ جهانگیری تیز که در وزن ده دوازده زیاده است در برابر روپیهٔ عتبار شده بدستور نورجهانی مقرر گشت۔ و وزن توله مطابق دو ونیم مثقال معمول ایران و توران است تاریخها بجهت جلوس من گفته بودند همه را نوشتن خود بهمین تاریخی که مکتوب خان داروغهٔ کتابخانه و نقاش خانهٔ قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم

اشعار

صاحبقرانِ ثانی شاهنشهٔ جهانگیر   با عدل شد او نشسته بر
اقبال و بخت و دولت فتح و شکوه و نصرت   پیشش کمر بخدمت بسته ایستاده‌اند
سالِ جلوسِ شاهی تاریخ شد چو بنهاد   اقبال سر بپایِ صاحبقرانِ ثانی

بفرزند خسرو یک لک روپیه مرحمت شد که در بیرون قلعه خانهٔ منعم خان خانخانان را بجهتِ خود عمارت نماید و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امرای معتبر و صاحبِ نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصلِ او از طائفهٔ مغل است پدران او در پیشِ پدرانِ ما خدمت کرده اند۔ و در وقتِ رخصت چون مذکور می شد که خواجه سرایانِ او ستم پیشه اند و بر زیردستان و مسکینان تعدی مینمایند با و پیغام فرستادم که عدالتِ ما از هیچکس ستم برنمیدارد و در میزانِ عدل خوردی و کلانی منظور نیست۔ اگر بعد ازین از مردمِ او کسی ظلم و تعدی دو

گوشمال بی التفاتی خواهد یافت - دیگر شیخ فرید بخاری که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت و شمشیر مرصع و دوات و قلم مرصع لطف نموده بهمان خدمت مقرر داشتم و بجهت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف و القلم میدانم - و مقیم را که پدر من در آخر عهد خود خطاب وزیر خانی داده بوزارت ممالک محروسه سرفراز ساخته بودند بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم و خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم - و عبدالرزاق معموری را هم با آنکه بی سببی و جهتی در ایام شاهزادگی خدمت مرا گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم - و امین الدوله که در ایام شاهزادگی خدمت بخشی گری می داشت و بی رخصت من گریخته بخدمت پدر بزرگوارم رفته بود نظر بتقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم و ارباب خدمات و مهمات از بیرونیان و درونیان بدستوری که در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم - و شریف خان که از خورد سالگی با من کلان شده و در ایام شاهزادگی او را خطاب خانی داده بودم و در وقتیکه از اله آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم نقاره و تومان و توغ بدو مرحمت نموده بمنصب دو هزار و پانصدی او را سرفراز نموده و حکومت و دارائی صوبه بهار و حل و عقد آن ولایت بقبضه اختیار او گذاشته بدان صوب مرخص گردانیده بودم پانزده روز از جلوس

گذشته در چهارم رجب سعادت ملازمت دریافت از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت چراکه نسبت بندگی او بمن بجائیست که او را بمنزلهٔ برادر و فرزند و یار و مصاحب میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاردانی او داشتم او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والای امیرالامرائی که در نوکریها خطابی مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سربلند گردانیدم. هر چند منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایتهٔ خود بعرض رسانید که تا از من خدمت نمایانی بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم گرفت چون حقیقت اخلاص بندهای پدرم هنوز بواقعی ظاهر نگشته و از بعضی تقصیرات و غلط بینی ها و ارادهٔ ناشایسته که مرضی درگاه خالق و پسند خاطر خلائق نبود سرزده خود بخود شرمنده و شرمسار بودند. و با آنکه در روز جلوس تقصیرات همه را عفو نموده. با خود قرار داده بودم که بازخواست امور گذشته نشود. بنابر توهمی که در خاطر از ایشان قرار گرفته بود امیرالامرا را حافظ و نگهبان خود میدانستم. اگرچه نگاهبان جمیع بندها الله تعالی است. خصوصاً بادشاهان را که وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است. پدر او خواجه عبدالصمد که در فن تصویر بی بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین قلمی یافته در مجلس همایون ایشان رتبهٔ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم اعیان شیراز است. والد بزرگوارم بنابر سبق خدمت عزت و حرمت

اورا بسیار میداشتند - راجہ مان سنگہ را کہ از امرای معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین خاندانِ عظیم الشان نسبتہا و وصلت ہا دست داده چنانچہ عمۂ او در خانہ پدرم بود - و ہمشیرۂ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیره اش سلطان النسا بیگم کہ اولین فرزند من ست ازو تولد یافت - بدستورِ سابق حاکم صوبہ بنگالہ ساختم با آنکہ بجہت بعضے امور کہ واقع شده گمانِ این عنایت در حقِ خود نداشت بخلعتِ چارقب و شمشیرِ مرصع و اسپِ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ولایت کہ جای پنجاه ہزار سوار است گردانیدم - پدرش راجہ بھگوانداس و پدر کلانش راجہ بہارامل نام داشت - اول کسی کہ از راجپوتانِ کچھواہہ شرفِ بندگیِ پدرِ من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قومِ خود امتیازِ تمام داشت بعد از جلوس چون ہمہ امرا با جمعیت ہای خود در درگاه حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز بر سر رانا کہ در عہد پدرم مکرراً افواج بر سر او تعین یافتہ بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد در ساعتِ سعید فرزندِ مذکور را بخلعتہای فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع و تسبیح مروارید کہ با لعلہای گرانبہا در یک سلک بود و بہفتاد و دو ہزار روپیہ قیمت داشت و اسپانِ عراقی و ترکی و فیلانِ نامی سرفراز ساختہ رخصت نمودم قریب بیست ہزار سوار آماده مکمل با امرا و سرداران عمده بدین خدمت متعین گشتند اول آصف خان را کہ در عہد پدرم از بنده ہای مقرب بود و مدتی بخدمت بخشی گری قیام و اقدام

بنمود و بعد از آن دیوان باستقلال شد نواخته از پایهٔ امارت بمرتبهٔ وزارت رسانیدم و منصب او را که دو هزار و پانصدی بود پنجهزاری ساخته اتالیق پرویز گردانیدم و بخلعت و کمرشمشیر مرصع و اسپ و فیل او را سربلند نموده حکم کردم که جمیع منصب داران خورد و بزرگ از صلاح و صوابدید او بیرون نروند عبدالرزاق معموری را بخشی و مختار بیگ عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم دیگر براجه جگناتهه پسر راجه بهارامل که منصب پنجهزاری داشت خلعت و کمرشمشیر مرصع لطف نمودم - دیگر رانا شنکر را که عموزادهٔ راناست و پدرم او را خطاب رانائی داده بودند و میخواستند که بهمراهی خسرو بر سر رانا فرستند و درهمان ایام مستغفار شدند خلعت و کمرشمشیر مرصع داده همراه نمودم - دیگر بهاوسنگه برادرزادهٔ راجه مانسنگه و رای لسال درباری باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند و از راجپوتان سیکهاوت و از بندهای معتمد پدرم بودند علم عنایت شد و این هر دو بمنصب سه هزاری سرفراز بودند - دیگر شیخ رکن الدین افغان که او را در ایام شاهزادگی شیرخان خطاب داده بودم از پایهٔ پانصدی بمنصب سه هزار و پانصدی ممتاز ساختم شیرخان صاحب قبیله و بغائت مردانه هست - در نوکری اوزبک دستش بشمشیر افتاده بود دیگر بشیخ عبدالرحمن پسر شیخ ابوالفضل و مها سنگه نبیرهٔ راجه مان سنگه و زاهد خان پسر صادق خان و وزیر جمیل و قرا خان ترکمان که هر کدام بمنصب دو هزاری امتیاز دارند خلعت و اسپ ها یافته مرخص گشتند - دیگر منوهر که از قوم کچهواهیان سیکهاوت

است و پدر من در خورد سالی با او عنایت بسیار میکردند فارسی زبان بوده با آنکه از دو
تا به آدم ادراک فهم هیچ یکی از قبیله او نمیتوان کرد خالی از فهمی نیست و شعر فارسی
میگوید این بیت از وست

بیت

غرض ز خلقت سایه همین بود که کسے   بنور حضرت خورشید پاے خود ننهد

بدان صوب رخصت یافت اگر تفصیل مجموع منصب داران و بنده هائیکه درین خدمت تعین یافته اند و حالت و نسبت و منصب هر یک مذکور گردد سخن بدور و دراز خواهد کشید بسیارے از نزدیکان و خدمتگاران نزدیک و امرازادگان و خانزادان و راجپوتان کارطلب درین خدمت بخواهش خود با التماس همراهی نمودند و یکهزار احدی که عبارت از یکه هاست نیز متعین گشت مجملاً فوجی ترتیب یافت که اگر توفیق رفیق شان گردد با هر یک از سلاطین صاحب اقتدار مخاصمت و منازعت توانند نمود

ابیات

سپاهے فراز آمد از هر کران   بدرزم از یلان جهان جانستان
نه از مرگ شان بیم نه تیغ تیز   نه از آب باک و نه ز آتش گریز
بروے یگانه بکوشش گروه   بزخم سندان بر حمله کوه

چون در ایام شاهزادگی بنا به کمال احتیاط مهر اوزک خود را با امیر الامرا سپرده بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبه بهار به پرویز سپرده م الحال که او بخدمت رانا مرخص گشت بدستور قدیم با امیر الامرا حواله شد پیشتر از صبیه صاحب جمال زینخان کوکه

کہ در نسب ہمسنگ مرزا عزیز کوکہ بود در سال سی و چہارم از جلوس حضرت
عرش آشیانی در بلدۂ کابل بعد از دو سال و دو ماه از ولادت خسرو تولد یافت۔
بعد ازان کہ بعضی فرزندان متولد شدند و رحمت ایزدی ایشان را در یافت۔
از کسے کہ از دودمان راتھور است دخترے بوجود آمد بہار بانو بیگم نام۔ واز
جگت گسائین دختر موتہہ راجہ سلطان خرم در سنہ سی و ششم از جلوس ہمایون
والد بزرگوارم مطابق سنہ نہصد و نود و نہ ہجری در بلدۂ لاہور عالم را بوجود خود
خرم ساخت۔ رفتہ رفتہ بحسب سن در احوال او ترقیات ظاہر گشت خدمت والد بزرگوارم از
فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از وو از خدمت او بسیار رضی و شاکر بودند و ہمیشہ سفارش او بمن میکردند
و بارہا میفرمودند کہ او را بفرزندان دیگر تو ہیچگونہ نسبتی نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم بعد ازان
کہ بعضی فرزندان تولد یافتہ در آوان صبی برحمت ایزدی پیوستند۔ در عرض یک ماه دو پسر
از خواصان تولد یافتند یکے را جہاندار۔ دیگری را شہریار نام نہادم۔ درین
ایام عرضداشت سعید خان مبنی بر رخصت مرزا غازی کہ از حاکم زاده ہای
ولایت ٹھٹہ بود رسید فرمودم کہ چون پدر من ہمشیرۂ او را بفرزند خسرو نامزد
نموده اند انشاء اللہ تعالیٰ چون این نسبت بوقوع آید او را رخصت خواہم نمود
پیش از پادشاه شدن بیک سال بخود قرار داده بودم کہ در شب جمعہ مرتکب خوردن
شراب نشوم از درگاه الٰہی امیدوارم کہ تا حیات باقی باشد مرا برین قرار داد
استقامت بخشد بیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سبزواری داده شد کہ بفقرا

وارباب احتیاج دهلی تقسیم نماید- وزارت ممالک محروسه را از قرار مناصفه بجان بیگ که او را در ایام شاهزادگی بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساخته بودم و بوزیر خان تفویض نمودم- و شیخ فرید بخاری را که چهار هزاری بود پنجهزاری کردم- رامداس کچهواهه را که از رعایت یافته های پدر من بود و منصب دو هزاری داشت به سه هزاری سرفراز ساختم- و بمیرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسر زاده شاه اسمعیل حاکم قندهار و عبدالرحیم خانخانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران او- و دیگر امرای تعیینات دکن خلعتها فرستادم- و برخوردار پسر عبدالرحمان مؤید بیگ را چون بی طلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید- شعر

از ادب دور است رفتن بی طلب در بزم شاه   ورنه پای شوق ما را مانع در و دیوار نیست

یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در ایوان شاهزادگی خطاب بازبهادری یافته بود بسعادت ملازمت دریافت بمنصب او که هزار و پانصدی بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید و بیست هزار روپیه باو عنایت نمودم باز بهادر از خاص بنده خیلان سلسلهٔ ماست پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود- کیشوداس مارو را که از راجپوتان ولایت میرتهه ست و در اخلاص از اقران خود بیشی دارد بمنصب هزار و پانصدی از اصل و اضافه سرفراز ساختم- بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمای الهی را که در یاد گرفتن آسان باشد جمع نمایند تا آن را

در ردِ خود سازم و در شبہاے جمعہ با علما و صلحا و درویشان و گوشہ نشینان صحبت
میدارم چون قلیچ خان کہ از بندہ ہاے قدیم دولت والد بزرگوارم بود بایالتی
و حکومت صوبہ گجرات تعین یافت یک لکھہ روپیہ مدد خرچ گویان با مرحمت
نمودم۔ و میران صدر جہان را کہ از ایام طفولیت در وقتیکہ درس چہل حدیث
در خدمت شیخ عبد النبی کہ ذکر احوال او در اکبرنامہ بتفصیل مذکور است میخواندم و
او را بمنزلہ خلیفہ خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجہتی بود از منصب
دو ہزاری بمنصب چہار ہزاری رسانیدم۔ در ایام شاہزادگی قبل از وقوع بیماری
والد بزرگوارم و در ایام بیماری ایشان کہ رای ارکان دولت و امرائی یکسو
متزلزل گشتہ ہر یک را سودائی در خاطر قرار گرفتہ بود و میخواستند کہ باعث امری
گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشد در تردد و خدمتگاری و جانسپاری
تقصیرے نکرد۔ عنایت بیگ را کہ در دولت پدرم مدتہاے مدید دیوان
بیوتات بود و منصب ہفتصدی داشت بجاے وزیرخان وزیر نصف ممالک
محروسہ ساختہ بخطاب والاے اعتماد الدولہ و منصب ہزار و پانصدی بہرہ مند
ساختم۔ و وزیرخان را بدیوانی صوبہ بنگالہ و قرار جمع آنجا معین ساختم۔ بیرداس را
کہ در ایام پدرم خطاب رای رایان یافتہ بود راجہ بکرماجیت کہ از راجہ ہای
معتبر ہندوستان بود و رصد نجوم ہند در عہد او بستہ شدہ است خطاب دادہ
میر آتش خود ساختم و حکم کردم کہ ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپچی و سہ ہزار

ارابه توپ مستعد و آماده سرانجام نماید بکرماجیت مذکور از طائفه کهتریان است. در خدمت پدر من از مشرفی فیلخانه بدیوانی و مرتبه امرائی رسید خالی از توشئه سپاهگری و دلیری نیست بیرم پسر خان اعظم را که دو هزاری بود دو هزار و پانصدی ساختم. چون اراده خاطر آن بود که اکثر بنده های اکبری و جهانگیری بمنتهای مطالب خود کامیاب گردند به بخشیان حکم نمودم که هر کس وطن خود را بجاگیر خود میخواسته باشد بعرض رسانند تا مطابق توره و قانون چنگیزی آن محال بدستور آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل ایمن باشد. آباء و اجداد ما بهر کس جاگیری بطریق ملکیت عنایت میکردند. فرمان آنرا بمهر آل تمغا که عبارت از مهریست که بشنجرف میزده مزین میساختند من فرمودم که جای مهر را طلاپوش ساخته مهر مذکور را بر آن نهند. و اکنون تمغا نام نهادم میرزا سلطان پسر میرزا شاهرخ نبیره میرزا سلیمان که از فرزندزاده های میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود و از دیگر پسران او برگزیده و از پدر بزرگوار خود التماس کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را درجه فرزندان خود میشمارم بمنصب هزاری سرفراز ساختم. بهاو سنگه پسر راجه مان سنگه را که قابل تربیت اولاد اوست بمنصب هزار و پانصدی از اصل و اضافه ممتاز گردانیدم. شادمان بیگ پسر غیور بیگ کابلی را که از خورد سالی خدمت بار من میکرد و در ایام شاهزادگی از یکه احدی بمنصب پانصدی رسیده بود خطاب شهامت خانی داده بمنصب هزار و پانصدی

امتیاز بخشیدم و خدمت بخشی گری شاگرد پیشه بدو مقرر گشت - راجه نرسنگه دیو از راجپوتان
بندیله که رعایت یافتهٔ من است و در شجاعت و نیک ذاتی از امثال و اقرانِ خود امتیاز
تمام دارد بمنصب سه هزاری سرفرازی یافت و باعث ترقی و رعایت او آن شد
که در اواخر عهد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل را که از شیخ زاده های هندوستان بزینت
فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاهر خود را بزیورِ اخلاص آراسته بقیمت گران به
پدرم فروخته بود از صوبهٔ دکن طلب داشتند و چون خاطر او با من صاف نبود همیشه در
ظاهر و باطن سخنان مذکور میساخت و درین ایام که بنابر افساد فتنه انگیزان خاطر مبارک
والد بزرگوارم فی الجمله از من آزردگی داشت یقین بود که اگر دولت ملازمت
دریابد باعثِ زیادتی آن غبار خواهد گشت و مانع دولت مواصلت گردیده کار بجای
خواهد رسانید که بضرورت از سعادتِ خدمت محروم باید گردید چون ولایت نرسنگه دیو
بر سرِ راه او واقع بود و در آن ایام در جرگهٔ متمردان جا داشت باو پیغام فرستادم که اگر سر راه
بر آن مفسد فتنه انگیز گرفته او را نیست و نابود سازد رعایت های کلی از من خواهد یافت
توفیق رفیق او گشته در حینی که از حوالی ولایتِ او میگذشت راه بر او بست و باندک تردد
مردم او را پریشان و متفرق ساخته او را بقتل آورد و سر او را به اله آباد نزد من فرستاد
اگرچه این معنی باعث آزردگی خاطرِ اشرف حضرت عرش آشیانی گردید غایتاً این کار کرد
که من بی ملاحظه و دغدغهٔ خاطر عزیمتِ آستان بوس درگاهِ پدر خود کردم و رفته رفته
آن کدورت ها بصفا مبدل گردید؛

انتخاب از آئین اکبری

دلاویز گفتار شاهنشاهی

میفرمودند- آفریده را با آفریننده پیوندی است که بگفت در نگنجد.

میفرمودند- هر چیز را خاصیتی است که ازو جدا نگردد و دل را آمیختگی ناگزیر و خود را بدوستداری یکی بربندد و اساسِ غم و شادی بران نهد- و هر که از روشن ستارگی دل از همه واپردازد وبایزد محبت که همچنان بود پی برده آید.

میفرمودند- هستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود- هر که شناسا آید بوالاپایگی رسد.

میفرمودند- هر که بپاسبانی آن قدسی انتساب خوگر شود هیچ شغلی ازان باز ندارد.

میفرمودند- هندی زنان آب از دریا و کول و چاه خود آورند و بسا چند کوزه را بر یکدیگر نهاده بر سر گذارند و با همسران سخن سرا و گرم رفتار باشند- نشیب و فراز نوردند- چون دل را بنگاهداشت سبوها دیدبانیست گزندی نرسد. مردان در پیوندِ خداوند چگونه ازاینان کمتر باشند.

میفرمودند - هرگاه معنوی پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد پیوستگی
نفس ناطقه را با ایزد بیهمال که تواند گرفت *

میفرمودند - ریزش فیض ایزدی بر همگنان یکسان است لیکن لختی
از هنگام رسیدگی و برخی از بی استعدادی کامروا نشوند چنانچه لختی کردار
کوزه‌گر از راستی این گفتار برگوید *

میفرمودند نخستین پایه بندگی آنست که هنگام ناملائم پیشانی را شکنج
چین ننهد و آن تلخ داروی پزشک اندیشیده بشگفته روئی درکشد *

میفرمودند - بیشتری داوارپرستان خواهش روائی فراپیش دارند
نه اندیشه پرستی *

میفرمودند - از سفیدی موی سیاه امیدی افزاید هرگاه چنین رنگی
که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر پذیرفته آید بوکه تیره دلی زوالش یابد و بینش
فروغی دیگر گیرد *

میفرمودند - برتری مردم زاد گوهر خرد است شایسته آنکه در زندگانی
کوشش رود و از فرمان پذیری او سر نتابد *

میفرمودند - ستایش عقل پژوهی و نکوهش تقلید از آن روشن ترکه
بحجت نیازمند آید * اگر تقلید شایسته بودی پیغمبران پیروی نیاکان خود کردندی
میفرمودند - چون از خواب که نمونه نیستی است برخیزید بشکرانه تازه زندگی

در آبادی اندیشه و ستودگی کردار کوشش نمایید +

میفرمودند- خاطر چنان میخواهد راستی و درستی که در پیشگاه بینش همگنان شایستگی دارد به همدوش کردار شود +

میفرمودند- افسوس که در سر آغاز برنائی گرامی زندگی بشایستگی نگذشت امید آینده بگزیدگی انجامد +

میفرمودند- رهنمونی مرا رهنمائی است نه مرید گردآوری +

میفرمودند- مرید کردن با یزدی بندگی آگاه ساختن است نه یکی را پرستار خویش گردانیدن +

میفرمودند- کم آزاری و خیرسگالی سرمایه دولت افزونی و عمرافزائی است گوسفند با آنکه در سالی یک یا دو بچه بیش نمیدهد بس انبوه و سگ با بسیار زائی کم +

میفرمودند- کار آنست که در هر دم بوده از ناباییست بر کنار زید ورنه عزلت گزینی تن آسانی است +

میفرمودند- اگرچه دانش تنها را کمال شمرده اند لیکن تا بکار کردن نرسد طراز گزیدگی نگیرد بل فروتر از نادانی شمرند +

میفرمودند- چون فروغ خرد تابش دهد پیدائی گیرد- آنچه آدمی از آن خود میداند عاریتی بیش نیست +

میفرمودند- مارا به همه کس آشتی فراپیش باید گرفت- اگر راه رضامندی

ایزدی می سپرند خود آویزد با بیان ناستوده باشد. ورنه بسیار نادانی اند۔ سزاوار مهربانی ❊

میفرمودند۔ پیشه ورے که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدے با اوست بزرگداشت او الٰهی پرستش ❊

میفرمودند۔ خواب و خور برائے آنست که نیروی جستجوی ایزدی رضا فراهم آید۔ بیچاره آدمی از بیدانشی مقصود پندارد ❊

میفرمودند۔ اگرچه غنودن تنومندی آرد۔ لیکن زندگانی همین بخشش الٰهی است۔ همان بهتر که به بیداری بگذرد ❊

میفرمودند۔ خردمند همه روزی بنگرد و از بنده و نوکر پند برگیرد ❊

میفرمودند۔ سعادتمند آنکه گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد همچنانکه از پایه برند حق واران کوره راه بدقیافه نپذیرد ❊

میفرمودند۔ خورد سالان نورسان چمن زار هستی اند۔ با بنان گرائیدن بداور جهان آفرین روئے آوردن است ❊

میفرمودند۔ نقدے که در آن ایزدی نام نگارش یافته آنرا بتصدق دادن بس نکوهیده بود ❊

میفرمودند۔ دریغا لشکریها آن میخواهد که از سودمندنیکه در شرمندگی دیگرے باشد برکناره نزید ❊

میفرمودند - جهانِ صورت نمونهٔ عالمِ معنی است چنانچه درآن هرچه بسپارند باز خواهند - درین نیز باندازهٔ خود کردار جویند ✤

میفرمودند - در پند پذیری نظر بر سال و ثروت نیفتد - خورد و نهیدست را از دیگران در حق نیوشی باز نداند ✤

میفرمودند - یکی از خداجویان به بسیار خواری درمانده بود ✤ بکار آگهی رسید - بزرگ آوندے از کدو بدو داد که او را هر روز برآسوده بخورش بود و تختی از کنار سائیده قشقه برکشد و دعاے بغلط آندازیِ او درآموخت ✤ بکمتر فرصتی رنجوریِ او چاره پذیرفت ✤

میفرمودند - کاش در خواندن و نامه ساختن جز فرو بیدهٔ والا دانش را دستوری نبودی تا فرومایگان بکامروائیِ خویش داستانها برنساختی و ساده لوحان کوتاه بین هر ترفند را بنگارش نبردے ✤

میفرمودند - درویشے آنزویِ آب رادی بحجرهٔ درآمد و راه آمد شد بربست ✤ چون پژوهش رفت پاسخ داد نیایشگریِ خاص فراپیش گرفته ام تا عبدالله خان مرزبانِ توران فرو نشود بر نیایم عکس رانجو و راه نهیم پنهان گفته شد اگر دعا پذیر است در بهبودِ ما بر بند وازین بهتان دستِ خواهش باز کش ✤

میفرمودند - اگر در یکی نیروی جهانبانی دریابیم در زمان این گران بار را بر دوشِ او نهاده کناره گزینیم ✤

میفرمودند- هرگاه در بیماری تن که پیداست و پزشک آن فراوان
چه خطاها نرفته و نمیرود در رنجوری نفس که ناپدید و چاره آن نایاب چه سان
مداوا پذیرد *

میفرمودند- روزی که ایزد بیچون زندگی نخواسته باشد- ما نیز چاره
نسگالیم *

میفرمودند- همواره از دادار بیهمال دریوزه میرود اگر اندیشه و کردار من
پذیرائی نیابد زندگی برگیر تا نفس نفس نارضامندی نیفزاید *

میفرمودند- سعادت طائفه که ببارگاه فرماندهان والا شکوه راه سخن
دارند و جز نکوئی و خیراندیشی برنگذرند خویشتن بینی و غرض آرائی نبود خاصه
هنگام خشمناکی اگر دلاویز گفتار نتوانند بخاموشی بسر آیند

میفرمودند- سالی که میوه بسیار دهد آنچنان شاداب و شیرین نبود-
همانا دستمایه شادابی و شیرینی فراوان بخشش میشود

میفرمودند- آنکه در اندرزنامها گذارش یافته که دشمن را خورد نباید شمرد
آن خواهند چون دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است پس دشمن
از میان ندیده دادار بین آید *

میفرمودند- بسا شاگرد از استاد برگذراند و او را بدو جز نیایش و
نیازمندی نرسد *

میفرمودند - آنکه گویند فلانی نیکذات است یا بدگوهر - آن میخواهند که یکی از دودمانِ او ببزرگی صوری و معنوی رسیده باشد یا بشهرے و بپیشه زبان زد روزگار چنان بخاطر پرتو می اندازد که نیک سرشت آباد کردار تواند بود ٭

میفرمودند - هندی حکیم گوید در گرداوری نکوکاری همواره مرگ در پیش چشم دارد و تکیه بر برنائی و زندگی نکرده نفسی نیاساید و در پیشگاهِ دل چنان بیاید که در جویانی نیکی در گذشتن بخاطر نیارد تا بی بیم و امید نیکی را برای شایستگی کردار دیگار بشهرد

میفرمودند - باید که پس از هر غزل خواجه حافظ رباعی عمر خیام بر نویسند ورنه خواندن آن حکم شراب بی گزک دارد ٭ روزے قلیچ خان دفترے در پیشگاه حضور آورده عرضداشت - نام این خلاصة الملک نهادم - امید که پذیرائی یابد ٭ فرمودند که این نام سزاوار صوبه و سرکار است یا قصبه - همان بهتر که حقیقة الملک برگویند ٭ قلیچ خان کاروانی خویش گذارش می نمود - برخی دگرگون میگفتند در این میان از ریاضی سخن رفت ٭ او از ان نخوشیده بدین آویخت ٭ بر زبانِ گوهربار رفت شعر

تو کارِ زمین را نکو ساختی   که با آسمان نیز پرداختی

روزے بزمِ آگهی آراسته بود - یکی از سرایندگانِ همایون محفل این بیت برخواند - بیت

مسیحا یار و خضرش رهنما و همعنان یوسف   فغانی آفتابِ من بدین اعزاز می آید

برزبانِ گوهربار رفت - اگر بجای آفتابِ من شهسوارِ من برخوانید سزاوار باشد

کار آگهان لبریز آفرین گشتند +

روزی رباعی ملا طالب صفاهانی که در مرثیۀ حکیم ابو الفتح و تهنیت آمدن حکیم همام گفته بود بعرض همایون رسید - رباعی

مهر دو برادرم که دمساز آمد   او شد بسفر وین ز سفر باز آمد
او رفت و بدنبالۀ او عمر برفت   وین آمد و عمر رفته ام باز آمد

فرمودند لفظ دنباله گرانی میکند - اگر چنین بخوانند بهتر باشد **مصرعه**

او رفت و ز رفتنش مرا عمر برفت + سخن شناسان را وقت خوش شد -

میفرمودند - کلمۀ حق آنست که هر گرا بگوش رسد بدل در آید - در پذیرائی گزیر نماند

میفرمودند - تعبیر از عالم تفاول است ازین رو قرار آنست که خواب بخرد انای نیک سگال برنگذارند تا فال نیکو برزند +

میفرمودند - بلاغت آن باشد که سخن باندازۀ نیوشنده رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان برگذارد که در فراگرفتن رنجی نرود - و فصاحت آنکه در گذارش زبان کج مج نشود +

میفرمودند - بازرگانی را وقت فرا رسیده بود و چهار پسر او بربالین آویزه در سر گرفتند همه را باندرز رهنمونی کرد و بگفت از راه دوربینی بخشش برابر کرده ام و هر کدام را بگوشۀ از خانه برگذاشتند - چون رخت ازین جهان بربندم هر یکی از آن خود بگیرد + چون جسپت بجای آمد یکی زر یافت و دیگر غله و آن دو کاغذ و

استخوان + از نافهمیدگی سر بشورش بر داشتند + فرمانروای هندوستان سالها آن گفت - استخوان اشارت بدانست که جانداران از یکی - و کاغذ بآنکه وام او از دیگرے + چون شماره رفت هر چهار بخش برابر آمد +

میفرمودند - حسن صباح با بسیارے دریانوردی داشت + ناگاه آشوب طوفان برخاست و مردم را سراسیمگی درگرفت - او شگفته و آرمیده بود - چون پژوهش رفت نوید رستگاری بر داد + چون بساحل رسیدند همگنان نهفته دانی او گرویدند + همانا ازین آگهی که ایزدی خواهش دگرگون نشود بشورش نرفت - و گزارش مژده رهائی بدین سگالش بود که اگر بسیلاب فنا درشوند که دامن بر گیرد ورنه ساده لوحان به بنا ایشگری برخیزند -

میفرمودند - درآن سال که بیرم خان دستوری حجاز یافت نزدیک سکندره مانده آهوی را چیته گرفت - زنده بچه از شکم او برآمد + خود گوشت از استخوان جدا ساخته یوز را سیر میکردم + چیزے بدستم رسید پنداشتم که ریزه استخوانی است چون پژوهش رفت در جگر او پیکانی نمودار شد - همانا در خوردی تیری باو رسیده بود با ایزدی پاس گزند جانی نرسید و از تنومندی و آبستن باز نداشت +

میفرمودند - کاریکه از بندگان آید خدیو عالم را خود نباید بپرداخت + خطای دیگران از و چاره پذیرد و لغزش او را که درست ساخت +

میفرمودند - آنکه گویند قدم بادشاهان ایمنی و آسودگی آورد و خطر از راستی

دارد + هرگاه جماد و رستنی خاصیت ها بر دهد - از گزیدهٔ آدم چه دور خاصه که کردار او پاسبانی جهانیان باشد +

میفرمودند - بیکاری سر نکوهیدگیها است - آئین سعادت پژوه آنکه هنرے آموزد و بکار کرد آن پردازد - و ناگزیر داروغگان آنکه از دیدبانی نغنوند

میفرمودند - خشم دادگر چون لطف او سرمایهٔ جهان آبادی +

میفرمودند - هیچکس را ستمی روا نیست - خاصه بادشاه را که پاسبان جهانست

میفرمودند - پرستش فرماندهان دادگری و جهان آرائی است - و عبادت وارستگان در گدازش جان و تن + همگی شورش ازان است - که مردم ناگزیر خویش واهشته بدیگر کار کرد پردازند +

میفرمودند - دروغ از همه ناخوش و از بادشاهان نکوهیده تر + این گروه را سایهٔ خدا گویند و سایه راست باشد -

میفرمودند - بادشاه در نگهبانی مال و جان و ناموس و دین مردم تفرقه نسد گمراهان آز و خشم را چون اندرز رهنمون نگردد بمالش گراید +

انتخاب از آثار الصنادید

مدح حضرت معظم الدوله امین الملک اختصاص یار خان فرزند ارجمند بجان پیوند سلطانی سر ٹامس تهی افلس مٹکف صاحب بارونٹ بهادر صاحب کلان بهادر دار الخلافه شاهجهان آباد دام اقباله

ممدوح زمانه را ستایم — صد دفتر وصف او کشایم
بندم ز گل بهار اوصاف — گلدسته بدست طبع وصاف
آرم بحضور بارگاهش — ریزم گل صد ثنا براهش
از بحر سخن گهر برآرم — بر فرق سرش گهر ببارم
هر لولوی شاهوار وصفش — هر گوهر آبدار وصفش
در سلک کشم بحسن ترتیب — ترتیب دهم بحسن تهذیب
مضراب بزنم بتار گفتار — صد نغمه برآورم ازین تار

وز ہر بنِ مو ترانہ گویم ‏‏— صد رنگ بہر ترانہ جویم
در جامِ سخن مے معانی — ریزم بہزار کامرانی
از عقدہ کہ افتدم بہر کار — بکشایم ازین شگرف اسرار
از باغِ ثنا گلے بچینم — در گلشنِ مدح گل بہ بینم
آن محیطِ رحمتِ الٰہی — یکتا گہرے محیطِ شاہی
افتادہ ز فیضِ آن گہر سنج — در دامنِ آرزو دو صد گنج
گر از لبِ خود سخن برآرد — گنجِ گہر از دہن برآرد
بر بود امیدِ تشنہ کامان — از بحرِ کفش زلالِ احسان
برتر ز قیاس قدرِ والاش — آسودہ خیالِ صدرِ بالاش
زیبندۂ تخت و تاج و اورنگ — شاہنشہ ملکِ عقل و فرہنگ
این تاجوران کہ تاجدارند — بر درگہِ او جبین گذارند
این گنبدِ آسمان کہ بالاست — خشتیش ز آستانِ والاست
ہم عقل ازو بفضل ممنون — ہم عدل ازو بعدل مرہون
افروختہ تیغِ شمع کافور — تاریکیِ ظلم بردہ ازین نور
صیتش بجہان چو کرد آہنگ — بگریخت ستم ہزار فرسنگ
لعلِ لبِ اوست عمرِ جاوید — عکسِ رخِ اوست صبحِ امید
ہم فتح نصیب و ہم ظفرمند — ہم قلعہ کشا و ہم عدو بند

اقبال و ظفر معینِ کارش
تائیدِ خدا رفیق و یارش
زیبندۂ افسرِ سکندر
اجرے دہ ملکِ ہفت کشور
افتادہ ز ہیبتش ستم زار
ظلم است ز جانِ خویش بیزار
ہم آئنہ رائے روشنِ او
ہم رائے منیرِ جوشنِ او
خورشمسۂ کاخِ عالے او
ہمپایۂ چرخ کرسے او
عدلش بجہان صلائے اقبال
رائیش بدو کون محیطِ اجلال
آوردہ ز رائے روشنِ خویش
آئینۂ رازِ یک جہان پیش
افلاک ز ہیبتش گریزان
گردید ز کوکب اشک ریزان
درگوشِ ستم کشانِ عالم
آوازۂ کوسِ او پیے ہم
در کردہ صدائے انتقامش
آوردہ صلائے لطفِ عامش
از دادگرے بروزگاران
چون باد صبا بنوبہاران
ہم دادپژوہ و ہم سخن سنج
دادہ بجہان جہان جہان گنج
عدلش لبِ انتقام بکشاد
پاداشِ جفا بہر کسے داد
بلبل بچمن کشد چو نالہ
گل را بخزان کند حوالہ
پروانہ ز شمع جان خود سوخت
آتش بدلِ دو نیمش افروخت
چون سنگ بشیشہ ہا ضرر داد
سوزے بر دانش از شرر داد
بخشند لعل ہائے جاودانے
صد بخشش ز خوانِ کامرانے

ممنونِ عطا کند فلک را ‌ ‌ ‌ مرہونِ صلا کند ملک را
بر روے فلک اگر دو دیدہ ‌ ‌ ‌ صد تیغ بروے او کشیدہ
ق
از فرطِ علوِ آستانش ‌ ‌ ‌ در بارگہِ جلالِ شانش
ہم چرخ جبین بخاک ماندہ ‌ ‌ ‌ ہم خاک بعرش سر رساندہ
گردن زدہ ظلم پروران را ‌ ‌ ‌ خون کردہ دلِ ستمگران را
این نیست شفق کہ از حسامش ‌ ‌ ‌ در عرصۂ رزم ز انتقامش
خون کش دلِ چرخ ساز کردہ ‌ ‌ ‌ بر چہرۂ خود طراز کردہ
آہیخت چو تیغ بر سرِ چرخ ‌ ‌ ‌ کردہ بدو نیم پیکرِ چرخ
ہر کس کہ ز لطفِ او برد بہر ‌ ‌ ‌ بر وے نرسد ز آسمان قہر
افگندہ ز زورِ بازوی خویش ‌ ‌ ‌ خصمے کہ بود خصومت اندیش
یک سخت ز پیش اسپ جاہش ‌ ‌ ‌ شیرِ فلکے بعرصہ گاہش
انداختہ خوانِ لطف و اجلال ‌ ‌ ‌ افروختہ شمعِ عدل و اقبال
کردہ بدو کونِ حکم جارے ‌ ‌ ‌ بسپردہ بخصم زخمِ کارے
تا تیغ جہان ستان علم کرد ‌ ‌ ‌ زان تیغ سرِ ستم قلم کرد
افروخت بعقلِ عرش بیجا ‌ ‌ ‌ صد مشعلِ خور بہفت غبرا
بعد ہست بر آسمانِ اجلال ‌ ‌ ‌ خورشیدے عالمش ہمہ سال
عالم ہمہ زیرِ دستِ او بند ‌ ‌ ‌ محکوم و وفا پرستِ او بند
یک حکم از و ز خلق تسلیم ‌ ‌ ‌ یک جلوہ از و ز چرخ تکریم
افگندہ ز یاد رختِ بیداد ‌ ‌ ‌ از دست فشاندہ سبزۂ داد

فرمانبرِ اوست روم تا شام — اجری خورِ او قباد و بهرام
عدلش چو بر آسمان ندا کرد — صد توبه ز ریک جفا ادا کرد
حیفش چو شود یک سیاست — بر هر دو جهان شدش ریاست
آن لب که ز حرفِ عدلِ او گفت — چون گردِ ستم بیک نفس رُفت
محوِ رخِ اوست چشمِ اقبال — فرمانبرِ اوست ملکِ اجلال
تا ملک بکوسِ عدل بنواخت — بیخِ ستم از جهان برانداخت
کارِ دو جهان بلطفِ خود کرد — عالم یکبار عدل پرورد
در پردهٔ چرخِ دیر بنیاد — هرگز نشود بلند فریاد
هر کس بنهد بطاعتش گام — در جنبشِ چرخ یابد آرام
از هیبتِ او فلک نگون گشت — از عدلِ وی آسمان زبون گشت
گیرد ستم از کفش سرِ خویش — بگریخت ظلم با دلِ ریش
سرخوش ز مے مدیح بودم — بیخود شدم و زبان کشودم
از پایهٔ خویش پیش رفتم — رفتم ز مقامِ خویش رفتم
عقل آمد و گفت کای سخن سنج — از درِّ سخن بدامنت گنج
از هوش ربودت این مئ ناب — هشدار و مقامِ خویش دریاب
از بهرِ دعاے او سخن گو — اسرارِ نهانِ این سخن جو
تا رشتهٔ تار و پودِ انفاس — از بهرِ قماشِ تن کند پاس
ذاتش بجلال جاودان باد — وان ذات خلاصهٔ جهان باد

انتخاب از بوستان سعدیؒ

دیباچه

بنام جهاندار جان آفرین ‌‌ ‌‌ حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر ‌‌ ‌‌ کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت ‌‌ ‌‌ بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز ‌‌ ‌‌ بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور ‌‌ ‌‌ نه عذر آوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم ‌‌ ‌‌ گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد بکردار زشت ‌‌ ‌‌ چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی ‌‌ ‌‌ پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش ‌‌ ‌‌ چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشد شفیق ‌‌ ‌‌ بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر بنده چابک نیاید بکار ‌‌ ‌‌ عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری ‌‌ ‌‌ شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست ‌‌ ‌‌ بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلق ست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بآتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرو ماند در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

چه شبها نشستم درین دیر گم / که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تگ فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی[2]
کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

۱- حکایت

یکی دیدم از عرصه رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

۴- پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یک سواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دلِ اهلِ کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعاتِ دهقان کن از بهرِ خویش / که مزدورِ خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکوئی دیده باشی بسی

۳- گفتار اندر نگاهداشتن خاطرِ درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآئی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دلِ دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کارِ کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لبِ خشکِ مظلوم را گو بخند / که دندانِ ظالم بخواهند کند
ببانگِ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غمِ بارِ خویش / نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتاده بینی چرا ایستی
بر اینت بگویم یکی سرگذشت	که سستی بود زین سخن درگذشت

باب دوم در احسان

۱- حکایت

کسی دید در خواب صدر خجند	که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها می چمید	کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است	نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

۲- حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه	مگر بی نوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت — به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبانِ مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیرِ ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیرِ دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نامِ خداوندِ روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیرِ آذر پرست
بدانست پیغمبرِ نیک فال — که گبرست پیرِ تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیشِ پاکان پلید
سروشش آمد از کردگارِ جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیشِ آتش سجود — تو واپس چرا می بری دستِ جود

۴- حکایت در معنی احسان با خلق خدای

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نه بست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارت گهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | بخشد انکه دیناری از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست	مبادا که روزے شوی زیردست

۴- حکایت

یکے سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک مردے و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش	بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد مورے در آن غله دید	که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت	بماوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیّت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	که رحمت بران تربت پاک باد
میازار مورے که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که مورے شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش درافتی چو مور
نه بخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است	توانا تر از تو هم آخر کسے است

۵- گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد

ز بانو طلب کرد ساطور را / که ویران کند خانِ زنبور را
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مردِ نادان پیِ کارِ خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
بیامد ز دکان سوے خانه مرد / بران بیخرد زن بسے طیره کرد
زنِ بیخرد بر در و بام و کوے / همی کرد فریاد و میگفت شوے
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبورِ مسکین مکش
کسے با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمّل بد افزون کند
چو اندر سرے بینی آزارِ خلق / بشمشیرِ تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمائے تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرِ ده / ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نئے نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت به از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکے مال خواهد یکے گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائے که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

باب سوم در عشق

۱- حکایت

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش — اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شرابِ الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیشِ مُل — سلحدار خارست با شاهِ گُل
نه تلخست صبری که بر یادِ اوست — که تلخی شکر باشد از دستِ دوست
ملامت کشانند مستانِ یار — سبک تر برد اشترِ مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عزلت گدایانِ حی — منازل شناسانِ گم کرده پی
بسر وقتِ شان خلق کی ره برند — که چون آبِ حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر ز تاب — رها کرده دیوارِ بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرفِ جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحلِ نیل مستسقی اند

۲- در معنیِ عشقِ مجازی و قوتِ آن

ترا عشقِ همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرامِ دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بندِ خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم　　که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت　　زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس　　که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزل است　　وگر چشم برهم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی　　نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی　　ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست　　چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق　　که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل　　بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته　　چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان　　که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش　　بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار و عزلت نشین　　قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند　　بیک ناله ملکی بهم برزنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی　　چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرگه بگریند چندانکه آب　　فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند　　سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست | وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

۴-حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهل است با آهنین پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی | که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه ایندم که آتش بمن برفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

کسی عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چرا است
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

باب چهارم در تواضع

۱- حکایت

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردند از آن آدمی

۴- حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر	فرو ریخته از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

۵- حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نخوابش گرفتی شب از یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی مرد و خلقی بسختی بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز   گرفتند ازو خلق راه گریز
نماند ز مردم در آن بقعه کس   همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت   چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب   که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت   مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد   که این حیله سالوس و زرق اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش   فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست   که بیچاره دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت   که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم   شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت   شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر   تعنت ببر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است   ولی با بدان نیک مردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه   سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت   که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن   کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسی سگِ حق شناس
بسیرت به از مردمِ ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بارِ ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروراندی درختِ کرم
برِ نیک نامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گورِ معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند
که تاجِ تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

باب پنجم در رضا و تسلیم

۱- حکایت شاطر سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دلِ خصم ازو چون کباب

ندیدش روزی که ترکش نبست　　ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور　　ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی　　عدو را بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت　　که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویی بخشت　　که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد　　بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن　　امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر　　فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای　　وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی　　گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی　　دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی　　که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود　　که عیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام　　خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام　　کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد　　که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام　　بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن و پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هزبران پرخاش ساز کمند اژدهایی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر جنگ آوران کند بود که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود

۴ - حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهان سوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

باب ششم در صفت قناعت

۱ حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را ❊ خبر کن حریص جهان‌گرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات ❊ که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی ❊ که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند ❊ که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد ❊ که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است ❊ برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ❊ بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنانکه شد سر حق آشکار ❊ نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ❊ چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی ❊ که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز ❊ که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها ❊ کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد ❊ توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک ❊ نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن ❊ پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره‌ی توسنی بر کمر ❊ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ❊ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت و نفس — تو پنداری از بهرِ نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبارِ آز — بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر بانجیلِ عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرصِ خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهرِ خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

باب هفتم در تربیتِ نفس و تهذیبِ اخلاق

۱- حکایت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمنِ نفس همخانهٔ — چه در بندِ بیگارِ بیگانهٔ
عنان باز پیچانِ نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

شهر سودا و آز

۲- گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهن جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس ‌‌ حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته ‌‌ نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب ‌‌ به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن ‌‌ تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل ‌‌ جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ‌‌ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست ‌‌ اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ‌‌ که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی ‌‌ بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز ‌‌ نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست ‌‌ که بیند که شمع از زبان سوختست

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

حکایت ۱

نفس می نیارم زد از شکر دوست ‌‌ که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی از او بر تنم ‌‌ چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را ‌‌ که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوّتِ وصفِ احسانِ اوست | که اوصاف مستغرقِ شانِ اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشتِ پدر تا بپایانِ شیب | نگه تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آبِ منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زورِ بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی اے خودپرست | که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیقِ حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی | سپاسِ خداوندِ توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست | به پستانِ مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهرِ خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوبِ معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواهِ اوست | دو چشمه هم از پرورشگاهِ اوست
کنار و برِ مادرِ دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دل است
پس ار بنگری شیر خون دل است

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

۴- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال
چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه باکند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

باب نهم در توبه

۱- حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشتم وین خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

۴- گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن — چو افتاد هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پا از نشستن بخیز

باب دهم در مناجات و ختم تسلیم

۱- حکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصلِ خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاهِ مسکین نواز
چو شاخِ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندۀ خاکسار — بامیدِ عفوِ خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیزِ تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذلِ گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دستِ تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دستِ همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیشِ کس

اگرم بر سر افتد ز تو سایۂ — سپہرم بود کمترین پایۂ
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

۴- حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجاتِ شوریدۂ در حرم
کہ می گفت با حق بزاری بسے — میفگن کہ دستم نگیرد کسے
بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی کہ مسکین و بیچارہ ام — فرو ماندہ با نفسِ امّارہ ام
نمی تازد این نفسِ سرکش چنان — کہ عقلش تواند گرفتن عنان
کہ با نفس و شیطان برآید بزور — نبردِ پلنگان نیاید ز مور
بمردانِ راہت کہ راہے بدہ — وزین دشمنانم پناہے بدہ
خدایا بذاتِ خداوندیت — باوصافِ بے مثل و مانندیت
بہ لبیکِ حجاجِ بیت الحرام — بمدفونِ یثرب علیہ السلام
بتکبیرِ مردانِ شمشیر زن — کہ مردِ وغا را شمارند زن
بطاعاتِ پیرانِ آراستہ — بصدقِ جوانانِ نوخاستہ
کہ ما را دران ورطۂ یک نفس — ز ننگِ دو گفتن بفریاد رس
امید ست ازانانکہ طاعت کنند — کہ بے طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — دگر زلتے رفت معذور دار

چو پیرانِ پشت از عبادت دوتا ‌ ‌ ‌ ‌ ز شرمِ گنه دیده بر پشتِ پا
که چشمم ز روی سعادت مبند ‌ ‌ ‌ ‌ زبانم بوقتِ شهادت مبند
چراغِ یقینم فرا راه دار ‌ ‌ ‌ ‌ ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام ‌ ‌ ‌ ‌ مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست ‌ ‌ ‌ ‌ وجود و عدم درظلامم یکی ست
ز خورشیدِ لطفت شعاعی بسم ‌ ‌ ‌ ‌ که جز در شفاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است ‌ ‌ ‌ ‌ گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد ‌ ‌ ‌ ‌ بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم ‌ ‌ ‌ ‌ که صورت نه بندد درِ دیگرم
در از جهل غائب شدم روز چند ‌ ‌ ‌ ‌ کنون کامدم دربرویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی ‌ ‌ ‌ ‌ مگر عذر پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرمِ گناهم مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست ‌ ‌ ‌ ‌ اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد ‌ ‌ ‌ ‌ چه زور آورد با قضا دستِ جهد
چه بر خیزد از دستِ تدبیرِ ما ‌ ‌ ‌ ‌ همین نکته بس عذرِ تقصیرِ ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی ‌ ‌ ‌ ‌ چه قوت کند با خدائے خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم ‌ ‌ ‌ ‌ که حکمت چنین می رود بر سرم

۳۔ حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم — که یا رب بفردوس اعلیٰ برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهگاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای — چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگان را قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجایی رسم
وگر بفگنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دستِ راست
که از دستِ من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آلِ یعقوب را
که معنی بود صورتِ خوب را

بکردارِ بدشان مقید نکرد
بضاعاتِ مزجاتِشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست
که هیچم فعالِ پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

انتخاب از یوسف زلیخا جامی

طلب کردن پادشاهِ مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است / برو راهِ گشایش ناپدید است
بود چون کارِ دانا پیچ در پیچ / به پیشش کوششِ فکر و نظر هیچ
زناگه دستِ صنعی در میان نے / بفتحش هیچ صانع را گمان نے
پدید آید ز غیب آنرا گشادے / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهے / که باشد در نوائب تکیه گاهے
ز پندارِ خودی و بیخودی رست / گرفتش فیضِ فضلِ ایزدی دست
شبے سلطانِ مصر آن شاهِ بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
دران هفتِ نخستین روی کردند / بسانِ سبزه آن را پاک خوردند
به بستان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
بر آمد از عقب هفتِ دگر خشک / بران پیچید و کردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست ز هر بیدار دل تعبیرِ آن خواست

همه گفتند کاین خوابِ محال است فراهم کردهٔ وهم و خیال است

بحکمِ عقل تعبیرے ندارد بجز اعراض تدبیرے ندارد

جوانمردے که از یوسف خبر داشت ز روے کارِ یوسف پرده بر داشت

که در زندان همایون فر جوانیست که در حلِ دقائق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیرِ هر خواب دلش غوّاصِ این بحرِ گهریاب

اگر گوئی برو بگشایم این راز وزو تعبیرِ خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من چه بهتر کور را از چشمِ روشن

مرا چشمِ خرد زان لحظه کور است که از دانستنِ این راز دور است

روان شد جانبِ زندان جوانمرد بیوسف حالِ خوابِ شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند باوصافِ خوشیّ و ضعفِ حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه بود از خوبیِ سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر بود از سالِ تنگت قصه آور

نخستین سالهاے هفتگانه بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پُر بر آید وزان پس هفت سالِ دیگر آید

که نعمتهاے پیشین خورده گردد ز تنگی جانِ خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابرے عطاے نروید بر زمین شاخِ گیاے

ز عشرت مالداران دست دارند ‌‌ تبنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران ‌‌ که گوید آدمی نان در دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت ‌‌ حدیث بزم شاه داد گر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت ‌‌ دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور ‌‌ کزو به گردم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن ‌‌ چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکرست آن ‌‌ ولی گر خود بگوید خوشترست آن
دگر باره بزندان شد روانه ‌‌ ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام ‌‌ سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا ‌‌ بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی ‌‌ ق ‌‌ که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست ‌‌ ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای ‌‌ ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند ‌‌ ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا باهم آیند ‌‌ نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند ‌‌ چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن ‌‌ که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
درآن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزائن / که باشم در فراش خانه خائن
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در پیش شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حرم جان چه دیدند / که بروی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
سهی کاندر باشد بتنش گل / سگی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت / بتو فرخنده شد هم تاج و هم تخت
ز یوسف تا بجز پاکی ندیدیم / بجز عز شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم در عشق او گم کرده راهی
شکست او را بوصل خویش خواندم   چو کامم من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد   دران غم ها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت   سجالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جانی   کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکو کار   بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید   چو گل بشگفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند   بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان   گل خرم به بستان به که زندان
سمک جان بود شاه نکو بخت   مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین   که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون   که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ   که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی   طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه   بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرامش ز شاهی   خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان
چه از خورشید پیکر خوشنوایان
چه از چابک سواران سپاهی
سران مصر بیرون از شماره
تهیدستان بامید نثاری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه
فراز مرکبش از پای تا فرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر
براه مرکب او می فشاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار
خز و اطلس بپا انداخته پیش
بپا لای خز و اکسون همی رفت
نه قربی مقدمش چون شه خبر یافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند

بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
تجملهای نو را عرض دادند
همه در خلعت زرکش خرامان
بصحرای و سرایای سرایان
بتازی مرکبان باهم مباهی
نثار افشان شدند از هر کناره
گشاده هر طرف جیب و کناری
تجملهای خاص خسروانه
تو گوئی گشته در زر و گهر غرق
ز هر سو بدرهای دُر و گوهر
گدا را از گدائی می رهاندند
فرود آمد ز رخش تیز رفتار
بپا انداز فرق افراختندش
پر اطلس چون سپهر گردون هیر نفت
باستقبال او چون بخت بشتافت
چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
بپرسش های خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تفسیر — در آمد لعل نوشینش بتقریر
وز آن پس کرد از هر جا سوالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش — چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم — غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی — که آب و دیم بخشد در تراخی
شیاری کردن اندر هر دیاری — که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند — ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن — که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی — نیاید روزگار قحط و تنگی
بود هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود هادی دلیلی
بدانش غایت این کار داند — چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار — که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی — سبک بسپرد واش سر فرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین جا بیشتر کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افگند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی

دلی کز دلبری تا شاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او | نگردد شاد بی پیراهن او
اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن و طرب سازد زمانه | دهد در عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن و طرب روی | نخواهد کم غم خود دیگری سوی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
دران روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت | سخن افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت
دران وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد
نمیخورد از فراق او نمی خفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم
دلی بی یار از حرمان دیدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم | بزندان کردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از ینها دور مانده بدل رنجه بتن مهجور مانده
ندارم نزد خود جز در دل خیالی وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد ز آه آتش بمهر و ماه میزد
ز تند آه دائم دود آهش بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید جو اوش هیچ گاهی نبودی غیر آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت نگو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او مژه میریخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خوناب گوئی ازان خونابه بودش سرخروئی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی بدل عهد محبت تازه کردی
بهر جائی که تا دردی دهم نقد بسیر خون جگر کابین آن عقد
سرشتی کنده با ناخن بروی گلگون چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز سرخی هر یکی بوده دواتی نوشتی از غمش خط سیاتی

ز سنگ سینه گه دل می‌خراشید | ز جان گه نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست | سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خور من | گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت | بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار | نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خود بی خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی دلبر نوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود | ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از صبح پیریش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید | بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد هر کس را درین باغ | که زینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست | بنرگس زار پیشش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین | سیه پوشید پیش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی | چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندستان مگر بودش نمونه — که باشد کار هندو باژگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد — شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افگندی در ابرو — فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر آب بودی ور نبودی — رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین تاریده خاک از خون مردم — چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش — که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویران مه و سال — سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلقهای اطلسش دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت و مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر — به از مهد حریر حورگستر
پیاده او بزیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کز آن یک شمه گفتم — بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت / هزاران حقهٔ پر از گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامهٔ مسکین گشت خرسند / بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه را ساز
که افتد چون گذرگاهی براهش / پذیرد قوت ز آواز سپاهش
نهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از وصل یارش / نیابد قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید / گر از حرفی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / بر ویش از رهِ غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یارست / بشوید گرد او کز آن دیارست
دگر سلطانش از ره سواره / بر آید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش / نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدنِ زلیخا براهِ یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آوازِ گذشتن او و سپاه او خورسندی یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست … براهِ یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله … چو موسیقارِ پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز … جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی … ز آتش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته … چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوقِ عشقش چون اثر بود … بر او هر تیر گوئی نیشکر بود
در آخور داشت یوسف دیوزادی … سپهر اندازهٔ گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخِ فیروز … ز شب بسته هزاران رحلهٔ روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه … برابر چون شب و روزِ زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دمِ او … شکن در کاسهٔ بدر از سمِ او
بهر سمش هلالی بسته از زر … بهر سم اختری رخشان مسمّر
ز خمِ سم چو سنگِ خاره خستی … ز هر ماهِ نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تگ و دو … بچرخ اندر نشستی چون مهِ نو
گذشتی در شکارستانِ نخچیر … پران از پهلوِ نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق … بیک جستن بریدی گرم چون برق

اگر گردش نهاز دلیش کشیدے
بگردش باد صرصر کی رسیدے

براه ار چه شدے پر قطره از خوی
ندیدے هیچکس یک قطره از وے

بجوش رفتن ور آن خوی بودیش میل
چو آن گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجے بود از گوهر روانه
برے ز آسیب مار تازیانه

بر آخور گر شدے رام و فروتن
گرفتے خدمتش گردون بگردن

بدادیش ار در آوردے بآن سر
بسطل ماه آب از چشمهٔ خور

مهیا ساختے در هر شبانگاه
جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر چشمه دار شب مه و سال
پے جو کردنش آماده غربال

ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدے
که تا سنگ از جوش چون دانه چیدے

دو پیکر بود از زینش مثالے
رکاب از هر طرف تابان هلالے

چو یوسف در هلالش پای کردے
چو ماه اندر دو پیکر جای کردے

کشیدے زیر ران آن صهیلے
گرفتے هر طرف اضعاف میلے

بهر جا هر که بشنیدے صهیلش
نبودے حاجت از کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندے
چو سیاره پے ماه آمدندے

زلیخا نیز چون آن راز شنیدے
ازان نی بست خود بیرون دویدے

بحسرت بر سر راهش نشستے
خروشان بر گذرگاهش نشستے

چو بی یوسف رسیدی خیلے از راه
بطنزش کودکان کردندے آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف ‌ ‌ بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان ‌ ‌ نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز میپسندید دانم ‌ ‌ که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر محفل که آن جانان نشیند ‌ ‌ نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی ‌ ‌ کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست ‌ ‌ درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید ‌ ‌ قدوم دوست را از من میپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت ‌ ‌ قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد ‌ ‌ نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد ‌ ‌ از ان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور ‌ ‌ ز جا توشان صدای دور شو دور
ز روی افغان که من عمریست دورم ‌ ‌ بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری ‌ ‌ نجویم دوری الا ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم ‌ ‌ همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی ‌ ‌ ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی ‌ ‌ چنان بیخود کز آن هستی ببست رفتی
دران تنها چو دم از جان ناشاد ‌ ‌ دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودے روزگاری ‌‌ ‌ نبودے غیر ازینش کار و بارے

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت ‌ ‌ فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام ‌ ‌ بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوے گل خواهد که بیند ‌ ‌ چو بیند روے گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی ‌ ‌ هواے دولت دیدار بینی
شبے سر پیش آن بت بر زمین سود ‌ ‌ که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت اے قبلهٔ جانم جمالت ‌ ‌ سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم ‌ ‌ بدان شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را ‌ ‌ بچشمم بازده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور ‌ ‌ بده چشمے که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتے در مقامے ‌ ‌ بجز دیدار یوسف نیست کامے
بده کام مرا چون می توانے ‌ ‌ چه دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان سختیم مپسند چندین ‌ ‌ بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به ‌ ‌ ره نابوده پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد ‌ ‌ ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد ‌ ‌ صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی / گرفت از راه یوسف تنگنائی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان بادپیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بجائی شد که آنرا کس مبیناد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بحسرت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / باب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید   بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان   بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی   به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر بمهر خود خراشی   وز آن کش افگنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاد پست است   که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا   بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز   خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمائی از من   ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی   بمن ده باز انچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسف   بچینیم لالهٔ از باغ یوسف
چو بگذشت از ره آن بر مصریان شاه   گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاک است آنکه شه را ساخت بنده   بذل عجز کردش سرفگنده
بفرق بندهٔ مسکین و محتاج   نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف   برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این تسبیح خوان را   که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانهٔ خاص من آور   بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم   درین ادبار از اقبالش بپرسم

کز ان تسبیح چون شور و شغب کرد عجب ماندم که تاثیرے عجب کرد
گرش در دے نه دامنگیر باشد کلامش را کجے این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده شاہی که دریا بد بآہے یا نگاہے
فروغِ صبح صادق دادخواہان مزوّر قصهٔ گم کرده راہان
شود ہر صبح صادق را تباشیر مزوّر را شود پاداش تزویر
نه چون شاہانِ دورِ این زمانه که میجویند بہرِ زر بہانه
ز ہر ظالم که یک دینار رنگ است وگر ز دستِ صد کس زیرِ سنگ است
ز دینار و زرش صد سر خروشیست تظلم کردن از وی ہرزه گوئیست

انتخاب از دیوان حافظ

غزلیات

ساقی بنور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	اے بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
اے باد اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری	خود آید آنکه یاد نیارے ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	اے مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل

رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دائره امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک ست — گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرورِ حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
بحسنِ خُلق توان کرد صیدِ اهلِ نظر — به بند و دام نگیرند مرغِ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست — سهی قدانِ سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان یافت در جمالِ تو عیب — که خالِ مهر و وفا نیست روی زیبا را

بر آسمان چه عجب گر زگفتهٔ حافظ
سماعِ زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غمِ ایام را
ساغرِ می در کفم نه تا ز سر — برکشم این دلقِ ازرق فام را
گرچه بدنامی ست نزدِ عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین بادِ غرور — خاک بر سر نفسِ نافرجام را
دودِ آهِ سینهٔ سوزانِ من — سوخت این افسردگانِ خام را
محرمِ رازِ دلِ شیدای من — کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سروِ سیم اندام را
از سرِ دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

غزل

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش کزوی برگیر دل دلم گفت — کار کسی ست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت — هم سرو در بر آید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا تو بندگی کن گو بنده در برآید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز — تا آبرو نمیرودم نان نمی‌رسد
از دست برده جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده حیرت سفید شد — آوازه ز مصر بکنعان نمی‌رسد
بی پاره نمی‌کنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می — زین شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالے و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسے می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هرکس اینجا بامید هوسے می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسے می آید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفے ز پی ملتمسی مے آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسے مے آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازے بشکار مگسے مے آید

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
اے بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفئی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هرکه در و غش باشد

ناز پروردهٔ تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
اے بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بپارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دردا که یار در خود بارم نداد و دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیینِ درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید / جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم
گلبنِ حسنت نه خود شد دلفریب / ما دمِ همت بر و بگماشتیم
چون نهادی دل بمهرِ دیگران / ما امید از وصلِ تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصّل بر کسی نگماشتیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جانِ خویشتن دارم
صفای خلوتِ خاطر ازان شمعِ چگل جویم / فروغِ چشم و نورِ دل ازان ماهِ ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبثِ بدگویان میانِ انجمن دارم
شرابِ خوشگوارم هست و یارِ مهربان ساقی / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سروِ بستانی و شمشادِ چمن دارم
سزد گر خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی / چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه / که من با لعلِ خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصدِ دل کمین سازند / بحمدالله والمنّة بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیرِ فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترکِ پیمانه دلِ پیمان‌شکن دارم
چو در گلزارِ اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میلِ لاله و نسرین نه برگِ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام	مشکل این ست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت زگلاب و قند ست	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از در و گهر می بینم

دلبر جانان من برد دل و جان من	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

غزل

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من نیست سیم بیار پیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

پدید آمد رسوم بی وفائی
نماند از کس نشان آشنائی

برد از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل ست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یک دم رهائی

کسی کو جاهل ست اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش می گفت
برو صبری بکن در بی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

رباعی

این دهر که بود مدتی منزل ما — نا مد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما — رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

ایضاً

ای خواجه یکی کام روا کن ما را — دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم ولیک تو کج بینی — رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

ایضاً

برخیز و بیا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم — زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً

عاقل بچه امید درین شوم سرا — بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هرگاه که خواهد بنشیند از پا — گیرد اجلش دست که بالا بیا

ایضاً

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک   نقاش من از بهر چه آراست مرا

رباعی

بت گفت به بت پرست کای عابد ما   دانی ز چه روی گشته‌ای ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کردست   آنکس که ز تست ناظر ای شاهد ما

ایضاً

تا بتوانی رنجه مگردان کس را   بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری   میرنج همیشه و مرنجان کس را

ایضاً

ای کرده بلطف و قهر تو صنع خدا   در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت ست مرا چیزی نیست   چون نیست که در بهشت ره نیست مرا

ایضاً

در راه نیاز هر دلی را دریاب   در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد   کعبه چه روی برو دلی را دریاب

ایضاً

از منزل کفر تا بدین یک نفس ست   وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار   کز حاصل عمر ما همین یک نفس ست

ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

رباعی

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت — چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت — روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ایضاً

آن لعل گرانبها ز کانی دگرست — وان دُر یگانه را نشانی دگرست
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست — افسانهٔ عشق از زبانی دگرست

ایضاً

ای دل چو نصیب تست هم خون شدنست — احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده — چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ایضاً

امروز ترا دسترسی فردا نیست — واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدارست — کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بودست — در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی — دستی است که بر گردن یاری بودست

رباعی

از هر زره بهر دری نمی باید تاخت	با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر	هر نقش که پیدا شود همان باید باخت

ایضاً

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است	گردنده فلک ز بهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی	کان مردمک چشم نگاری بوده است

ایضاً

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت	کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد	رازی دارم که باز نتوانم گفت

ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش من است	در خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاک است	ور نوش مخالفت کند نیش من است

ایضاً

پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست	شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی	سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعه

دلا تا چند با دنیا پرستی — کنی ضایع بغفلت عمرِ خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی — که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان — که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس — که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز باید — وگرنه روشن است اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند — بمن حاجت بود چون خواجه صد را

قطعه

گر خرد یارِ تست ابن یمین — بر طرف نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی — خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال — می نیابی نشاطِ پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر — همچو دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند — بد و نیکِ تو کردگارت را

قطعه

خدایی که بنیاد هستیت داد	بروز الست اندر افگند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد	بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت	همه بودنیها یکایک نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر	که این کار خوبست و آنکار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	هر آن کس که بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	که آن را دهد دوزخ این را بهشت

قطعه

گر جهانی ز دست تو برود	مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیزت ار بدست آید	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو بر گذرست	در گذر از جهان که چیزی نیست

قطعه

هر که رنجی کشید و گنج نهاد	بضرورت بدیگری بگذاشت
چون نظر میکنی به آخر او	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو ابن یمین	نخورد وقت شام اندهِ چاشت

قطعه

چیز یکه رفت رفت مکن یاد او دگر	زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست

تا نقد روزگار ترا کم زیان شود
بگذار زانکه سود در او با عقل نیست

نه نه عقال عقل بیفگن ز پای دل
کاغیار غم کم ست که او بار عقل نیست

مانند باغبان همه بر گل کند نشاط
هر دل که خستگی وی از خار عقل نیست

خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد
آزادگی از آن که گرفتار عقل نیست

قطعه

هر که در کار خویش مشوره کرد
گلبن باغ دولتش بشگفت

هر مهمی که باشد از بد و نیک
در جهان با دو شخص باید گفت

اولاً آن که او بحق گوید
همچو الماس دُر تواند سفت

ثانیاً با کسی که صورت صدق
بی تو بیرون نیارد از نهفت

تا ببینی که هر یکی ز ایشان
گرد غم از دلت چگونه برفت

سخن دوست در جهان طاق ست
با دل خویش کرد باید جفت

گر قبول آیدت نصیحت خلق
غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه

ایدل ازین جهان اگرت رای رفتنست
در ره قدم کنون که ترا پای رفتن ست

از ماسوا اگر نشوی منقطع بکل
معلوم کی شود که ترا پای رفتن ست

قطع علایق ست نخستین بسیج راه
آزاد گزین مقام تمنای رفتن ست

دنیا پلی ست در گذر رود آخرت
در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان	او را که هست رحل چه پروای قیمتست

قطعه

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند	گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست
گر عاقلی بود برود بر ره صواب	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	کان جاه و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	وان زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

قطعه

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد	گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	بگذشت بس ازین بتر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	انده مخور که یکسر این نیز بگذرد
با حمله پای دار که مردان مرد را	بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد
سنت خدای را که شب دیر باز غم	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه	هرچند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد	اینده قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

قطعه

مرد باید که هر کجا باشد / عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند / هر چه کبر و منی ست بگذارد
بطریقی رود که مردم را / سر موی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند / هیچکس را حقیر نشمارد
سر در ره طلب نهد وانگه / تا گر دوستی بدست آرد

قطعه

گفتم که بکوشش نتوان یافت در آفاق / یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم / یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم / یاری که توان یافت در و این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان / آئین وفا بود و دم صدق قدم بود
یاری که بدست آمد و سر باخت بیاری / و اندر همه عالم بقدم بود و قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق / صحبت که با این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم / غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفتت هست بر و زین مطلب یار / تا عاقبة الامر بباید بعدم بود

قطعه

از هنر مرد بهره ور گردد / چون بر صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه	چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می‌تابد	تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان	مردم نیک نیک‌تر گردد
پسر نورسیده شاید بود	که نود ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	که ز خوردی بزرگ‌تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند	که دگر باره سبزتر گردد

قطعه

اے پسر همنشین اگر خواهی	همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با همه گرمی	سرد گردد بوصل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوے	دور باش از بدای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	ور پسند آیدت ازان مگذر

قطعه

شنیده‌ام که بآب زر انچه ثبت چو زر	نوشته‌اند بر ایوان کاخ اسکند

بمال و ملک جهان ار اگر بقا بودی — ز دیگری نرسیدی بمن زمن بدگر
عزیز من دو سه روزی که فرصتی داری — چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور
بهر دیار که نامت کسی برد بزبان — بجز دعات نگویند کهتر و مهتر
پدر که جان عزیزش بلب رسیده چه گفت — یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر
بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی — سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر
بشهر خویش بسی بیقدر بود مردم — بکان خویش بسی بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای — نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر
اگرچه دوست عزیز است راز دل مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان دگر
بکوش تا بتوانی دلی بدست آری — که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر

قطعه

صحبت نیکان بود مانند مشک — کز نسیمش مغز جان یابد اثر
در زمین دل نشان تخم ادب — تا درخت عزتت آید ببر
از هنرمندان گزین تو دوستی — زانکه یاری را نشاید بی‌هنر
هر کس از ناکس طمع دارد وفا — از درخت بید می جوید ثمر
تا نپرسندت مگو از پیچ و تاب — تا نخوانندت مرو بر هیچ در

قطعه

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر — وز تنگنای گنبد دوار درگذر

کار جهان نه لایق اهل بصارتست
فرزانه وار از سر این کار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم
غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

بر طور همت ار ندهندت جواب هیچ
ترک سؤال گیر و ز دیدار درگذر

گر کاخ نه رواق زراندودت آرزوست
زین پنج پا برون نه و زین چار درگذر

دار غرور نیست مقام قرار تو
منصور وار از سر این دار درگذر

با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد
بر کن طمع ز مهره و از مار درگذر

چون میتوان بگلشن روحانیان رسید
سعی نما و زین ره پرخار درگذر

این چنین نشیمن قدسست جای تو
زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

صد بار گفتمت که نه مرد این مقام
چون صدق من یقین شدت این بار درگذر

قطعه

هر که بندد کمر بخدمت خلق
چون خردمند باشد و فاضل

نظرش بر دو چیز گر نکند
پس بود جمله سعی او باطل

اولاً نعمت و دوم حرمت
که بدان حاصلست شادی دل

گر نگردد ز خدمت مخلوق
هیچ ازین هردو آرزو حاصل

پس پی چون خودی شب و روزی
عمر ضایع چرا کند عاقل

تمت